

# 4PAYE

نام کتاب : شازده کوچولو

نویسنده : آنتوان دو سنت اگزوپری

مترجم : ابوالحسن نجفی



آنتوان دوست اگزوپری

# شازده کوچولو

ترجمه ابوالحسن نجفی





گمانم شازده کوچولو، برای گریختن از آنجا، از مهاجرتِ دسته ای پرندگان صحرائی استفاده کرد.

## تقدیم به لئون ورث

### Leon Werth

از بچه‌ها پوزش می‌خواهم که این کتاب را به یکی از آدم‌بزرگ‌ها تقدیم کرده‌ام. عذر خوبی برای این کار دارم: این آدم‌بزرگ بهترین دوست من در جهان است. عذر دیگری هم دارم: این آدم‌بزرگ می‌تواند همه چیز را، حتی کتابهایی را که برای بچه‌هاست، بفهمد. عذر سوم هم دارم: این آدم‌بزرگ ساکن فرانسه است و آن‌جا از گرسنگی و سرما رنج می‌برد و نیاز به دلجویی دارد. اگر این عذرها باز هم کافی نباشد، این کتاب را به او در زمانی که بچه بوده است تقدیم می‌کنم. آخر همه آدم‌بزرگ‌ها اول بچه بوده‌اند (ولی کمتر آدم‌بزرگی این را به یاد می‌آورد). پس سخن خود را چنین اصلاح می‌کنم:

تقدیم به لئون ورث

هنگامی که پسر بچه بود

\*آنتوان دوست اگزوپری این کتاب را در سال ۱۹۴۳ در آمریکا نوشته و همان‌جا منتشر کرده بود. در آن زمان، بحبوحه جنگ جهانی دوم، کشور فرانسه تحت تسلط آلمان بود و فرانسویان از تنگی آذوقه و سوخت رنج می‌کشیدند. (مترجم)

وقتی که شش ساله بودم، یک روز در کتابی به اسم «داستان های واقعی» که درباره جنگلهای کهن بود، تصویر زیبایی دیدم : تصویر یک مار بوآ که داشت حیوانی را می بلعید. تصویر این جور بود :



در کتاب نوشته بود : «مارهای بوآ شکار خود را بی آنکه بچوند درسته می بلعند. بعد دیگر نمی توانند تکان بخورند و مدت شش ماه که هضم آن طول می کشد به خواب می روند».

آن وقت من درباره حوادث جنگل خیلی فکر کردم و بعد توانستم با یک مداد رنگی اولین طرح را بکشم، طرح شماره ۱. آن طرح این طور این جور بود :



شاهکارم را به آدم بزرگ ها نشان دادم و پرسیدم :

- از این تصویر می ترسید ؟

آنها گفتند :

- مگر کلاه ترس دارد ؟



طرح من که تصویر کلاه نبود. تصویر مار بوأ بود که داشت فیل هضم می کرد. آن وقت من اندرون مار بوأ را کشیدم تا آدم بزرگ ها بتوانند بفهمند. آخر به آنها همیشه باید توضیح داد تا بفهمند. طرح شماره ۲ من این جور بود :



آدم بزرگ ها نصیحتم کردند که از کشیدن مارهای باز و بسته دست بردارم و به جغرافی و تاریخ و حساب و دستور زبان دل بدهم. این جور شد که من در شش سالگی شغل شریف نقاشی را کنار گذاشتم. از اینکه طرح شماره یک و طرح شماره دو من نگرفته بود دلسرد شده بودم. آدم بزرگ ها هیچ وقت خودشان تنهایی چیز نمی فهمند و کوچکترها هم خسته می شوند که هی برای آنها توضیح بدهند.

پس ناچار شدم که دنبال یک شغل دیگر بروم و هواپیمارانی یاد گرفتم. قدری به این ور و آن ور دنیا پرواز کردم و راستی هم که جغرافی خیلی به دردم خورد. با یک نگاه می توانستم چین و آریزونا را از هم تشخیص بدهم و این در شب، اگر راه را گم کرده باشیم، خیلی به درد می خورد.

از این راه بود که بارها در زندگی با خیلی آدمهای جدی برخورد کردم. من پیش آدم بزرگ ها زیاد بوده ام و آنها را از خیلی نزدیک دیده ام. ولی نظرم درباره آنها چندان فرقی نکرده است.

هر وقت به یکی از آنها برمی خوردم که به نظرم کمی تیزبین می آمد با طرح شماره یک که همیشه پیش خودم نگه داشته ام، امتحانش می کردم. می خواستم ببینم که آیا واقعا چیزفهم هست یا نه. ولی او هم همیشه می گفت : «این کلاه است.» آن وقت دیگر با او نه از مارهای بوأ حرف می زدم و نه از جنگلهای کهن و نه از ستاره ها. بلکه خودم را هم سطح او می کردم و از بازی بریج و گلف و سیاست و کراوات می گفتم. و آن آدم بزرگ از اینکه با مرد معقولی مثل من آشنا شده بود خوشحال می شد.

من همین جور تک و تنها و بدون همزبانی که با او بتوانم حقیقتا حرف بزnm زندگی کردم تا شش سال پیش که هواپیمایم خراب شد و ناچار در صحرای کبیر آفریقا به زمین نشستm. چیزی در مورد موتور هواپیما شکسته بود و چون نه تعمیرکاری همراهم بود و نه مسافری داشتm، خودم را آماده کردم تا دست تنها تعمیر دشواری انجام بدهم. مسئله مرگ و زندگی بود. آب آشامیدنی فقط به اندازه یک هفته داشتm، آن هم به زور.

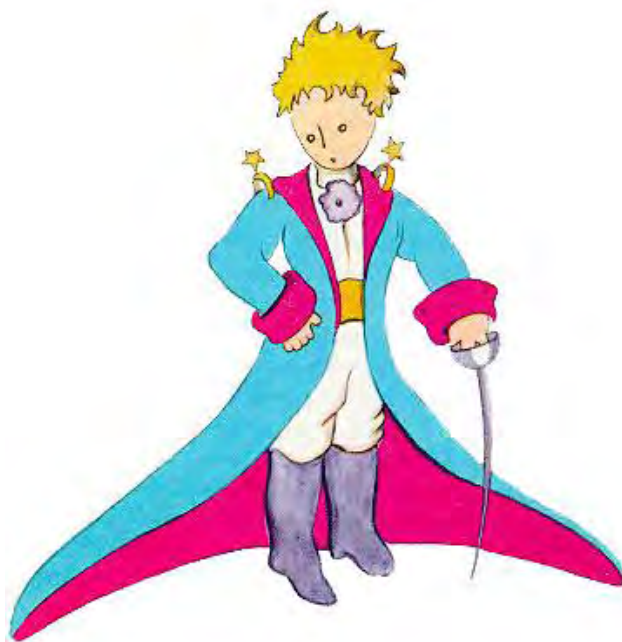
باری، شب اول، در فاصله هزار میلی هر آب و آبادی، روی ماسه ها خوابیدم، بی پناه تر از غریقی بر روی تخته پاره ای در میان اقیانوس. پس شگفتی مرا درمی یابید که هنگام طلوع آفتاب با شنیدن صدای نازک عجیبی از خواب پریدم. صدا می گفت :

- بی زحمت یک گوسفند برای من بکش!

- چی؟

- یک گوسفند برای من بکش ...

چنان از جا جستم که گویی صاعقه بر من فرود آمده باشد. چشمهایم را مالیدم و خوب نگاه کردم. و یک آدم کوچولوی عجیب و غریب دیدم که باوقار تماشایم می کرد. این بهترین تصویری است که مدتی بعد توانستم از او بکشم.



ولی آنچه من کشیده ام مسلماً در زیبایی به پای او نمی رسد. تقصیری هم ندارم. آدم بزرگ ها ذوق نقاشی مرا در شش سالگی کور کرده بودند و من جز مارهای باز و بسته چیز دیگری یاد نگرفته بودم که بکشم.

با چشمهای دریده از حیرت به این صورت خیالی نگاه می کردم. یادتان باشد که من هزار میل از هر آب و آبادی به دور بودم. ولی آن آدم کوچولو به نظر من نه گم گشته می نمود و نه بی تاب از خستگی یا گرسنگی یا تشنگی یا ترس. اصلاً ظاهرش به بچه ای نمی بُرد که در میان بیابان، در فاصله هزار میلی هر آب و آبادی، سرگردان شده باشد.

همین که سرانجام توانستم حرف بزنم به او گفتم :

- ولی .... تو اینجا چه می کنی؟

و او، انگار که مطلب بسیار مهمی می گوید، خیلی آرام تکرار کرد :

- بی زحمت یک گوسفند برای من بکش.

در برابر معمای هیبت آور، کس جرئت نافرمانی ندارد. هر چند که این کار ، در هزار میلی هر آب و آبادی و به هنگام خطر مرگ، به نظرم لغو و بی معنی می آمد، یک برگ کاغذ و یک خودنویس از جیبم درآوردم. ولی همان دم به یادم آمد که من اصلاً جغرافی و تاریخ و حساب و دستور زبان خوانده ام و به آن آدم کوچولو (با قدری کج خلقی) گفتم که نقاشی بلد نیستم. او جواب داد :

- عیب ندارد. یک گوسفند برایم بکش.

چون به عمرم نقش گوسفند نکشیده بودم، یکی از همان دو طرح را که از دستم بر می آمد، یعنی تصویر مار بوآی بسته را برایش کشیدم. و سخت تعجب کردم از اینکه آدم کوچولو به من گفت :

- نه! نه! من فیل در شکم بوآ نمی خواهم. مار بوآ خیلی خطرناک است و فیل هم خیلی دست و پاگیر است. وطن من خیلی کوچک است. من گوسفند لازم دارم. برایم گوسفند بکش.

آن وقت من این تصویر را کشیدم :





به دقت نگاه کرد و بعد گفت :

- نه! این مریض احوال است. یکی دیگر بکش.

این را کشیدم :



دوستم لبخند شیرینی زد و با لحن خطابخشی گفت :

- خودت که می بینی ... این گوسفند نیست، قوچ است. شاخ دارد...

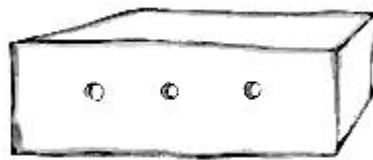
ناچار یکی دیگر کشیدم :



اما این هم مثل بقیه مردود شد :

- این هم خیلی پیر است. من یک گوسفند می خواهم که خیلی عمر کند.

پس در عین بیحوصلگی، چون عجله داشتم که زودتر موتور هواپیما را پیاده کنم، این را سر هم کردم :



و گفتم :

- این جعبه است. گوسفندی که تو می خواهی توی آن است.

و با تعجب بسیار دیدم که قیافه داورِ نوجوانم از هم باز شد :

- این درست همان است که من می خواستم! تو می گویی این گوسفند خیلی علف می خواهد؟

- چطور مگر؟

- آخر وطن من خیلی کوچک است.

- حتما برایش کافی است. من یک گوسفند کوچولو بهت داده ام.

چند لحظه به تصویرذ خیره شد و گفت :

- آن قدرها هم کوچولو نیست ... عجب! خوابش برده است...

و چنین بود که من با شازده کوچولو آشنا شدم.

مدت بسیار گذشت تا پی بردم که او از کجا آمده است. شازده کوچولو سوالهای بسیار از من می کرد، اما خودش انگار سوالهای مرا هیچ نمی شنید. فقط کلماتی که بسته گریخته از دهانش می پرید کم کم همه چیز را برایم روشن کرد. مثلا وقتی که اول بار هواپیمای مرا دید (من تصویر هواپیما را نمی کشم، این کار برایم خیلی سخت است) پرسید :

- این دیگر چه جور چیزی است ؟

- این که چیز نیست. این پرواز می کند. هواپیماست. هواپیمای من است.

و از اینکه توانستم به او بگویم که پرواز می کنم به خود بالیدم. آن وقت شازده کوچولو با تعجب گفت :

- چطور! تو از آسمان افتاده ای ؟

با فروتنی گفتم :

- آره.

- به! این دیگر خنده دار است! ...

و شازده کوچولو قه قه جانانه ای سر داد که مرا سخت خشمگین کرد. آخر من دلم می خواهد که دیگران بدبختی هایم را جدی بگیرند. بعد دوباره گفت :

- که تو هم از آسمان آمده ای! اهل کدام سیاره ای ؟

همان دم پرتو روشن کننده ای در معمای حضور او به چشمم خورد و بی درنگ پرسیدم :

- پس تو از سیاره دیگر آمده ای؟

ولی جوابم را نداد. به هواپیما نگاه می کرد و آرام سر تکان می داد :

- پیدااست که با این نمی شود از راه خیلی دور آمده باشی ....

مدت درازی به فکر فرو رفت. سپس گوسفندم را از جیب درآورد و غرق در تماشای گنجینه خود شد.

لابد خودتان حدس می زنید که من با شنیدن این سخن ناتمام درباره «سیاره های دیگر» چقدر کنجکاو شده بودم. پس سعی کردم که اطلاع بیشتری به دست بیاورم :

- آقا کوچولوی من، تو از کجا می آیی؟ این وطنی که می گویی کجاست؟ گوسفندم را کجا می خواهی ببری؟

لحظه ای به فکر فرو رفت و بعد جواب داد :

- جعبه ای که به من داده ای این خوبی را هم دارد که شبها خانه او می شود.

- البته. و اگر پسر خوبی باشی یک طناب هم بهت می دهم که روزها ببندیش. به اضافه یک میخ طولیه.

شازده کوچولو انگار از این پیشنهاد رنجید :

- ببندمش؟ چه فکر مضحکی!

- ولی اگر ببندیش راه می افتد می رود، گم می شود.

دوست کوچولوی من دوباره قاه قاه خندید و گفت :

- کجا می خواهی بروی؟

- هر جا که باشد. راهش را می گیرم و می رود ...

آن وقت شازده کوچولو با لحن جدی گفت :

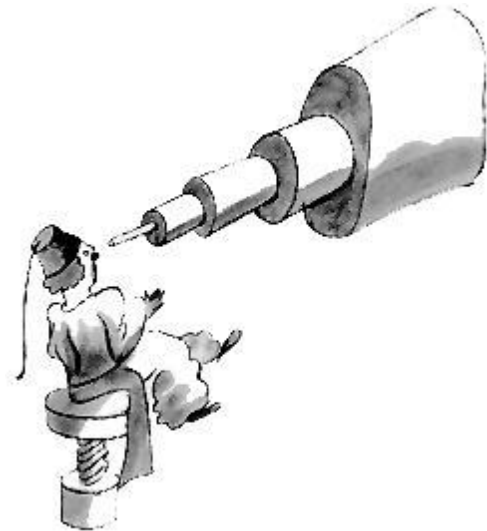
- اشکالی ندارد. وطن من این قدر کوچک است که نگو!

و بعد با لحنی که شاید اندکی غمگین بود گفت :

- کسی که راهش را بگیرد و برود زیاد دور نمی رود...

چنین بود که توانستم این اطلاع بسیار مهم دیگر را به دست بیاورم که سیاره موطن او اندکی بزرگتر از یک خانه است! این نکته مرا چندان متعجب نکرد. می دانستم که علاوه بر سیاره های درشتی مانند زمین و مشتری و مریخ و زهره که هر کدام نامی دارند، صدها سیاره دیگر نیز هستند که گاهی از بس کوچک اند حتی با دوربین نجومی به زور دیده می شوند. هرگاه منجمی یکی از آنها را کشف کند به جای نام، شماره ای به آن می دهد. مثلاً می گوید : «خرده سیاره ۳۲۵».

من به دلایل محکم عقیده دارم که شازده کوچولو از سیاره ای آمده بود که آن را «خرده سیاره ب ۶۱۲» می گویند. این خرده سیاره را فقط یک بار در سال ۱۹۰۹ یک منجم ترک با دوربین نجومی دیده است.



همان زمان، منجم ترک در «مجمع جهانی اخترشناسان» شرح کشفی درباره کشف خود داد. ولی چون قبای ترکی به تن داشت کسی سخنش را باور نکرد. آدم بزرگ ها این جورند دیگر.





با این همه، بختِ «خرده سیاره ب ۶۱۲» بلند بود و شهرت به آن رو آورد: سلطان مستبدی در ترکیه افراد ملت را به زور مجازاتِ اعدام وادار به پوشیدن لباس فرنگی کرد. پس منجم ترک لباس بسیار برازنده ای پوشید و در سال ۱۹۲۰ کشف خود را دوباره اعلام کرد. و این بار همه نظر او را پذیرفتند.



اگر درباره خرده سیاره ب ۶۱۲ این چیزها را برایتان نقل کردم و اگر شماره اش را هم گفتم برای خاطر آدم بزرگ ها بود. آخر آدم بزرگ ها عدد و رقم دوست دارند. وقتی که با آنها از دوست تازه یافته ای حرف می زنید هیچ وقت درباره مطالب اساس چیزی از شما نمی پرسند. هیچ وقت به شما نمی گویند: «آهنگ صدایش چطور است؟ چه بازیهایی دوست دارد؟ آیا پروانه جمع میکند؟» بلکه می گویند:

«چند سالش است؟ چندتا برادر دارد؟ و وزنش چقدر است؟ پدرش چقدر درآمد دارد؟» و فقط آن وقت است که خیال می کنند او را شناخته اند. اگر شما به آدم بزرگ ها بگویید: «من یک خانه قشنگ از آجر گلی رنگ دیدم با گلدان های شمعدانی لب پنجره هایش و کبوترهایی رو پشت بامش...» آنها نمی توانند این خانه را در نظر مجسم کنند. باید به آنها بگویید: «من یک خانه صد هزار فرانکی دیدم» تا آنها با صدای بلند بگویند: «چه قشنگ!»

همچنین اگر به آنها بگویید: «دلیل اینکه شازده کوچولو وجود داشت این است که شیرین بود، دلربا بود، می خندید، گوسفند می خواست، و اگر کسی گوسفند بخواد خود دلیل وجود داشتن اوست»، شانه بالا می اندازند و شما را بچه حساب می کنند. اما اگر به شان بگویید: «سیاره ای که از آنجا آمده بود خرده سیاره ب ۶۱۲ است» آن وقت قانع می شوند و دیگر چیزی از شما نمی پرسند. آدم بزرگ ها این جورند دیگر. نباید از شان دلخور بشوید. بچه ها باید نسبت به آدم بزرگ ها خیلی گذشت داشته باشند.

ولی ما که معنی زندگی را می فهمیم البته به شماره ها می خندیم! دلم می خواست این داستان را به شیوه قصه های جن و پری شروع کنم. دلم می خواست بگویم:

«یکی بود یکی نبود، یک شاهزاده کوچولو بود که در سیاره ای که یک خرده از خودش بزرگتر بود زندگی می کرد و دلش می خواست یک دوست داشته باشد...» برای آنهایی که معنی زندگی را می فهمند این جور قصه گفتن خیلی حقیقی تر جلوه می کند.

آخر من خوش ندارم که کتابم را سرسری بخوانند. نمی دانید که من از نقل این خاطرات چقدر احساس غم می کنم. حالا دیگر شش سال می شود که دوستم با گوسفندش از این جا رفته است و اگر من کوشش می کنم که وصف او را بگویم برای این است که فراموشش نکنم. فراموش کردنِ دوستانِ غم انگیز است.



شازده کوچولو در خرده سیاره ب ۶۱۲

همه مردم که از نعمت دوست برخوردار نبوده اند و ممکن است که من هم مثل آدم بزرگ ها بشوم که دیگر فقط عدد و رقم را دوست دارند. برای همین هم بود که رفتم و یک جعبه رنگ و چند تا مداد خریدم. برای آدمی به سن من که در نقاشی کاری نکرده است جز کشیدن مار بوای بسته و مار بوای باز، آن هم در شش سالگی، دیگر سخت است که باز دست به کار نقاشی بشود!



البته سعی خواهم کرد که شکلها را هرچه بیشتر شبیه اصل در بیاورم. اما خیلی هم مطمئن نیستم که موفق بشوم. یکی درست در می آید و یکی درست در نمی آید. قد و بالای او هم قدری ناجور است : یک جا زیادی بلند است، یک جا زیادی کوتاه. در رنگ لباسش هم تردید دارم. پس کج دار و مریز، هر جور که بتوانم، دست به کار می شوم. در بعضی از جزییات مهم تر هم دچار لغزش خواهم شد. ولی این را دیگر باید به من ببخشید. دوستم هرگز به من توضیحی نمی داد. شاید مرا شبیه خودش گمان می کرد. ولی افسوس که من نمی توانم گوسفندها را توی جعبه در بسته ببینم. شاید من هم کمی به آدم بزرگ ها رفته باشم. حتما پیر شده ام.

هر روز اطلاع تازه ای از سیاره شازده کوچولو و از عزیمت و مسافرت او به دست می آوردم. اینها همه اندک اندک و به تصادف، در ضمن اندیشه ها و گفته های او، بر من آشکار می شد. چنین بود که روز سوم از ماجرای تلخ درختهای بائوباب با خبر شدم.

این بار هم گوسفند، بانی این تصادف بود، زیرا شازده کوچولو که انگار دچار شک شدیدی شده بود ناگهان از من پرسید :

- راست است که گوسفندها درختچه ها را می خورند؟

- آره، راست است.

- چه خوب! خوشحال شدم!

نفهمیدم چرا اینقدر مهم است که گوسفندها درختچه ها را بخورند. ولی شازده کوچولو دوباره گفت :

- پس لابد بائوباب را هم می خورند؟

به شازده کوچولو گوشزد کردم کهه بائوباب درختچه نیست، بلکه درختی به بزرگی کلیساست و او اگر یک گله فیل هم با خودش ببرد این گله حتی از پس یک درخت بائوباب بر نمی آید.

تصور گله فیل شازده کوچولو را به خنده انداخت. گفت :



- لابد باید آنها را روی هم سوار کرد.

سپس خردمندانه گوشزد کرد که :

- بائوباب پیش از اینکه بزرگ بشود یک درخت کوچک است.

- درست است! ولی تو چرا می خواهی گوسفندهایت بائوباب های کوچک را بخورند؟

مثل اینکه مسئله بدیهی باشد جواب داد :

- خوب دیگر!

و من ناچار هوشم را سخت به کار انداختم تا توانستم خودم به تنهایی از این مسئله سر در بیاورم.

زیرا در سیاره شازده کوچولو، مثل همه سیاره های دیگر، هم گیاه خوب می روید و هم گیاه بد. پس هم دانه خوب گیاه خوب آنجا بود و هم دانه بد گیاه بد. اما دانه ها را نمی توان دید. دانه ها در دل خاک خوابیده اند تا زمانی که یکی از آنها هوس بیدار شدن بکند. آن وقت قد می کشد و اول با حُجَب و حیا شاخک لطیف و کوچک و بی آزاری به طرف خورشید می دواند. این اگر شاخکِ تربچه یا گل سرخ باشد می توان گذاشت که هر جور دلش می خواهد رشد بکند. ولی اگر شاخک گیاه بدی باشد، همین که شناخته شد باید گیاه را هرچه زودتر از ریشه گند. و اما در سیاره شازده کوچولو دانه های هولناکی پیدا می شد... که دانه های بائوباب بود. خاک سیاره آلوده به این دانه ها بود. و درخت بائوباب جوری است که اگر دیر بجنبی دیگر نمی توانی شرش را بکنی. تمام سیاره را می گیرد.





با ریشه هایش آن را سوراخ می کند. و سیاره اگر خیلی کوچک باشد و باثوباب ها اگر خیلی زیاد باشند سیاره را می ترکانند.

مدتها بعد شازده کوچولو به من گفت :

- این یک تکلیف انضباطی است. صبح ها از نظافت خودت که فارغ شدی باید به نظافت سیاره برسی. و همین که بوته های باثوباب را از بوته های گل سرخ که تا کوچک اند بسیار به هم شبیه اند، تشخیص دادی باید مرتبا آنها را از ریشه بگنی. این کار خیلی کسل کننده است، ولی دشوار نیست.

و یک روز به من سفارش کرد که سعی کنم بلکه بتوانم تصویر زیبایی بکشم و این مطلب را در ذهن بچه های وطن خود جا بدهم. می گفت :

- اگر روزی بخواهند سفر کنند ممکن است به دردشان بخورد. بعضی وقت ها بد نیست که آدم کارش را عقب بیندازد. ولی اگر پای باثوباب در کار باشد همیشه مصیبت به بار می آید. من سیاره ای می شناختم که بچه تنبلی آنجا مسکن داشت و از سه تا درختچه غفلت کرده بود...

و با توضیحاتی که شازده کوچولو داد تصویر آن سیاره را کشیدم. من خیلی دوست ندارم که لحن معلم اخلاق به خودم بگیرم. ولی خطر درختهای باثوباب به قدری ناشناخته است و کسی که در خرده سیاره ای گم شود چنان در معرض آفات است که این یک بار، ملاحظه کاریم را کنار می گذارم و می گویم : «بچه ها ! درختهای باثوباب را یک دستی نگیرید!» من زحمت بسیار برای این تصویر کشیدم تا دوستانم را متوجه خطری کنم که از مدتها پیش مثل خود من از کنارش گذشته اند و متوجه نشده اند. درسی که با این تصویر داده ام به زحمتی که برایش کشیدم می ارزد.

شاید شما پیش خودتان بگویید: « پس چرا در این کتاب تصویرهای دیگری نیست که به ابهت و هیبت تصویر درختهای باثوباب باشد؟» جوابش ساده است : من سعی خودم را کرده ام ولی موفق نشده ام. وقتی تصویر درختهای باثوباب را می کشیدم از فکر ضرورت چاره جویی به هیجان آمده بودم.



درختهای بائوباب را یک دستی نگیرید.



۶

آه ای شاهزاده کوچک! چنین بود که من اندک اندک به زندگی بی مقدار و اندوهبار تو پی بردم. تو سالها جز شیرینی تماشای غروب آفتاب شادی دیگری نداشته ای. من این نکته تازه را صبح روز چهارم دریافتم که تو گفتی :

- من غروبها را دوست دارم. بیا برویم غروب آفتاب را تماشا کنیم.

= ولی باید منتظر بمانیم.

= منتظر چی؟

= منتظر اینکه آفتاب غروب کند.

اول بسیار تعجب کردی، بعد از خودت خنده ات گرفت و به من گفتی :

- همه اش خیال می کنم که در وطن خودم هستم!

خوب، معلوم است. وقتی در ایالات متحد آمریکا ظهر باشد، همه می دانند که در فرانسه آفتاب غروب می کند. اگر کسی در ظرف یک دقیقه خودش را به فرانسه برساند می تواند غروب آفتاب را تماشا کند. بدبختانه فرانسه از آمریکا خیلی دور است، ولی در سیاره کوچک تو کافی بود که صندلیت را چند قدم از این سو به آن سو ببری تا هر بار که دلت می خواست، غروب آفتاب را تماشا کنی ...

- من یک روز چهل و چهار بار غروب آفتاب را دیدم!

و کمی بعد باز گفتی :

- آخر ... وقتی که خیلی غمگین باشی دوست داری که غروبهای آفتاب را تماشا کنی.

- پس آن روز که چهل و چهار غروب را تماشا کردی خیلی غمگین بودی؟

ولی شازده کوچولو جواب نداد.

روز پنجم، باز هم به برکت گوسفند، آن راز زندگی شازده کوچولو بر من آشکار شد. مانند نتیجه مسئله ای که مدتها آن را در دل اندیشیده باشد، ناگهان بی مقدمه از من پرسید :

- گوسفند که درختچه ها را بخورد گلها را هم می خورد ؟

- گوسفند هر چه گیر بیاورد می خورد.

- حتی گلهایی را که خار دارند ؟

- آره . حتی گلهایی را که خار دارند.

- پس خار به چه درد می خورد ؟

من چه می دانستم. در آن وقت هم مشغول باز کردن یکی از پیچهای بسیار محکم موتور هواپیمایم بودم. و سخت نگران بودم، زیرا کم کم در می یافتم که خرابی هواپیما بسیار جدی است، و آب آشامیدنی که رو به پایان بود از وضع وخیم تر خبر می داد.

- خار به چه درد می خورد؟

شازده کوچولو هر بار که چیزی می پرسید تا جواب نمی شنید دست بر نمی داشت. من از آن پیچ موتور سخت کلافه بودم و همین جور سرسری جواب دادم :

- خار به هیچ دردی نمی خورد، فقط نشانه موزیگری گلهاست!

ولی شازده کوچولو، پس از لحظه ای سکوت، با بغض خاصی پرخاش کنان گفت :

- حرفت را باور نمی کنم! گلهای ضعیف اند. ساده اند. هر طور که بتوانند به خودشان قوت قلب می دهند. خیال می کنند که با خارهایشان می توانند دیگران را بترسانند ...

هیچ جواب ندادم. در آن لحظه با خود می گفتم : « اگر این پیچ باز هم سرسختی کند به ضرب چکش خردش می کنم.»

شازده کوچولو دوباره افکارم را به هم ریخت :

- و تو خیال می کنی که گلهای...



- نه! نه! من هیچ خیالی نمی‌کنم! همین‌طور یک چیزی پراندم. من دارم کارهای جدی می‌کنم!

حیرت زده نگاهم کرد :

- کارهای جدی!

مرا می‌دید که چکش به دست، و با انگشتهای سیاه شده از روغن، بر روی چیزی که به نظر او بسیار زشت می‌آمد، خم شده‌ام.

- تو هم مثل آدم بزرگها حرف می‌زنی!

کمی شرمگین شدم. ولی او بی‌رحمانه ادامه داد :

- تو همه چیز را عوضی می‌گیری، همه چیز را با هم قاطی می‌کنی!

به راستی که سخت خشمگین شده بود. موهای طلایی خود را در برابر باد تکان می‌داد :

- من سیاره‌ای سراغ دارم که یک آقای سرخ رو در آن هست. او هرگز گلی بود نکرده است. هرگز ستاره‌ای تماشا نکرده است. هرگز کسی را دوست نداشته است. هرگز جز جمع زدن عددها کار دیگری نکرده است. و تمام روز مثل تو تکرار می‌کند : «من آدم جدی هستم! من آدم جدی هستم!» و باد به غبغب می‌اندازد و به خودش می‌بالد. ولی او آدم نیست، قارچ است!

- چی هست؟

- قارچ است!

اکنون رنگ شازده کوچولو از خشم پریده بود.



- میلیونها سال است که گلها خار می‌سازند. میلیونها سال است که باز هم گوسفندها گلها را می‌خورند. اینکه آدم بخواهد بفهمد چرا گلها این قدر به خودشان زحمت می‌دهند تا خارهایی بسازند که هرگز به هیچ دردی نمی‌خورد، آیا این جدی نیست؟ آیا جنگ میان گوسفندها و گلها مهم نیست؟ آیا این جدی تر و مهم تر از جمع زدن های یک آقای گنده سرخ رو نیست؟ و اگر من گل بی‌همتایی در جهان بشناسم که جز در سیاره من در هیچ جای دیگر یافت نشود و آن وقت یک گوسفند کوچک بتواند یک روز صبح آن را یک لقمه مند و خود نداند که چه می‌کند، لابد این هم مهم نیست!

سرخ شد و به سخن ادامه داد :

- اگر کسی گلی را دوست بدارد که در میلیونها میلیون ستاره یکتا باشد همین کافی است تا هر وقت به ستاره ها نگاه می کند خوشبخت باشد. نگاه میکند و با خود می گوید : «گل من آن جا در یکی از این ستاره هاست...» ولی اگر گوسفند گل را بخورد، مثل این است که یکباره همه ستاره ها خاموش شوند! و لابد این هم مهم نیست! بیش از این نتوانست بگوید. ناگهان بغضش ترکید و به گریه افتاد.

شب شده بود. من ابزارها را به کناری انداخته بودم. دیگر چکش و پیچ و مهره و تشنگی و مرگ برایم هیچ اهمیت نداشت. در یک ستاره، در یک سیاره، سیاره وطن من زمین، شاهزاده کوچکی بود که نیازمند تسلی بود! او را در بغل گرفتم و تاب دادم و گفتم : «گلی که تو دوستش داری در خطر نیست ... من الآن یک پوزه بند برای گوسفندت می کشم... من یک زره برای گلت می کشم ... من ...»

دیگر نمی دانستم چه بگویم. حس می کردم که خام و ناتوانم. نمی دانستم چگونه به او برسم، کجا به او بیوندم ... چه رازآمیز است عالم اشک!

خیلی زود توانستم آن گل را بهتر بشناسم. در سیاره شازده کوچولو همیشه گل‌های بسیار ساده ای بوده اند، فقط با یک ردیف گلبرگ، که نه جای چندانی می گرفته اند و نه مزاحم کسی می شده اند. صبح یک روز در میان علفها پدید می آمده اند و شب همان روز می پژمرده اند. ولی این گل یک روز، از دانه ای که معلوم نبود از کجا آمده است، جوانه زده بود و شازده کوچولو از نهالی که به هیچ نهال دیگر شباهت نداشت با دلسوزی مراقبت کرده بود. بعید نبود که آن نوع تازه ای از بائوباب باشد.



اما نهال زود از رشد بازمانده و دست به کار برآوردن گل شده بود. شازده کوچولو که شاهد رویدن غنچه درشتی بود حس می کرد که چیز معجزه آسایی از آن بیرون خواهد آمد. ولی گل، در پناه آشیانه سبزش، در کار خودآرایی بود. رنگهایش را با دقت انتخاب می کرد. آهسته آهسته لباس می پوشید و گلبرگهایش را یک به یک سامان می داد. نمی خواست مانند گل شقایق با جامه پرچین و شکن بیرون آید. می خواست با تمامی جلوه جمالش تجلی کند. آری، او عشوہ گری تمام عیار بود! آرایش مرموزش روزها و روزها ادامه داشت. تا سرانجام، یک روز صبح، درست هنگام سر زدن آفتاب، از پرده به درآمد. و پس از آن همه کار و کوشش، خمیازه ای کشید و گفت:

- آه! من تازه بیدار شده ام ... از شما عذر می خواهم... موهایم را هنوز شانه نکرده ام ...

شازده کوچولو دیگر نتوانست شگفتی و شیفتگی خود را پنهان بدارد و گفت:

- شما چه زیبایی!

گل به نرمی پاسخ داد:

- بله که هستم! من و خورشید با هم درآمدیم...

شازده کوچولو پی برد که او خیلی هم فروتن نیست. اما چه شورانگیز بود!

لحظه ای گذشت و گل گفت:

- گمانم وقت صبحانه است. لطفا می شود فکری هم برای من بکنید ...

و شازده کوچولو شرمزده یک آبپاش آب خنک آورده و در پای گل ریخته بود.



چنین بود که گل با خود پسندی آمیخته به زودرنجی، خیلی زود مایه آزار شازده کوچولو شده بود. مثلا یک روز سخن از چهار تا خار خود به میان آورده و به شازده کوچولو گفته بود :

- حالا ببرها با آن چنگالهاشان بیایند ببینم!

شازده کوچولو اعتراض کرده بود که :

- در سیاره من ببر کجا بود؟

تازه ببرها که علف نمی خورند.

گل به نرمی پاسخ داده بود :

- من که علف نیستم.

- ببخشید، عذر می خواهم.

- من اصلا از ببرها نمی ترسم، ولی از باد وحشت می کنم. شما تجیر ندارید؟

و شازده کوچولو با خود گفته بود : «وحشت از باد... بعید است که گیاه از باد بترسد. این گل موجود عجیبی است.»

- شبها مرا زیر حباب شیشه ای بگذارید. در ولایت شما هوا خیلی سرد است. وضع این جا هیچ روبه راه نیست. آنجا که من بودم ...

ولی حرفش را خورده بود. او به شکل دانه به اینجا آمده بود. از دنیاهای دیگر نمی توانست خبر داشته باشد. شرمسار از اینکه در لحظه به هم بافتن دروغی چنین بچگانه مشتش باز شده است، دو سه بار سرفه کرده بود تا شازده کوچولو را مقصر جلوه دهد.





- پس آن تجیر؟ ...

- می خواستم بروم بیاورم، ولی شما داشتید با من حرف می زدید!

آن وقت گل محکم تر سرفه کرده بود تا به هر حال او را دچار پشیمانی کند.

باری شازده کوچولو، با وجود عشق صمیمانه اش، خیلی زود در صداقت آن گل شک کرده بود. سخنهای بی اهمیت او را جدی گرفته بود و احساس بدبختی می کرد.

یک روز با من درد دل کرد و گفت :

- نمی بایست به حرفهایش گوش داده باشم. هیچ وقت نباید به حرف گلها گوش داد. آنها را باید تماشا کرد و بوید. گل من سیاره ام را معطر می کرد، ولی من نمی دانستم چگونه از آن لذت ببرم. آن قضیه چنگال بیر که لجم را درآورده بود، حقا بایستی مرا به رقت آورده باشد.

یک بار دیگر باز هم با من درد دل کرد :

- من آن زمان نتوانسته بودم چیزی بفهمم. حق این بود که کردارش را بسنجم نه گفتارش را. او مرا معطر می کرد، وجودم را روشن می کرد. کار درستی نبود که فرار کردم. حق این بود که پشت نیرنگ های کوچکش پی به محبتش ببرم. گلها پر از تناقض اند! ولی من بسیار جوان بودم و هنوز نمی دانستم که چگونه باید او را دوست بدارم.



گمان می‌کنم که شازده کوچولو، برای گریختن از آنجا، از مهاجرتِ دسته‌ای پرندگان صحرایی استفاده کرد. صبح روز حرکت، سیاره‌اش را خوب مرتب کرد. تنوره آتش فشان‌های روشن را به دقت پاکیزه کرد. دو آتش فشان شعله‌ور داشت که صبحانه‌اش را به آسانی با آنها گرم می‌کرد. یک آتش فشان خاموش هم داشت، ولی به قول خودش: «آدم از کجا بداند که همیشه این جور می‌ماند.» پس تنوره آتش فشان خاموش را هم پاکیزه کرد. آتش فشان‌ها اگر خوب پاک بشوند آرام و مرتب می‌سوزند و گر نمی‌گیرند. شعله آتش فشان هم مثل شعله آتش بخاری است. البته ما، در کرده زمین، بسیار کوچکتر از آنیم که بتوانیم آتش فشان‌هایمان را پلک کنیم. برای همین است که این همه دردسر برایمان درست می‌کنند.

شازده کوچولو با دلی گرفته آخرین نهالهای بائوباب را نیز از ریشه کند. گمان می‌کرد که دیگر هرگز به آنجا بر نمی‌گردد. اما همه این کارهای یکنواختِ روزمره در آن روز برایش لطف دیگری داشت. و هنگامی که آخرین بار گل را آب دادو خواست تا حباب شیشه‌ای را روی آن بگذارد، حس کرد که دارد به گریه می‌افتد. رو به گل کرد و گفت:

- خداحافظ .

ولی گل جواب نداد.



شاهزاده دوباره گفت :

- خداحافظ.

گل سرفه کرد. ولی این سرفه از زکام نبود. سرانجام به زبان آمد و گفت :

- من احمق بودم. از تو عذر می خواهم. امیدوارم که خوشبخت بشوی.

شازده کوچولو از اینکه ملامتی از گل نشنید تعجب کرد. حیرت زده و حباب به دست ایستاده بود و از این مهربانی آرام سر در نمی آورد.

گل گفت :

- آره، من دوستت دارم. تو هیچ وقت این را نفهمیدی، تقصیر خود من بود. حالا دیگر اهمیت ندارد. ولی تو هم مثل من احمق بودی. امیدوارم که خوشبخت بشوی ... این حباب را بگذار کنار، دیگر آن را نمی خواهم.

- ولی آخر باد...

- من آن قدرها هم زکام نیستم... هوای خنک شب سر حالم می آورد. آخر من گلم ...

- ولی حیواناتها ...

- من باید جور دو سه تا کرم حشره را بکشم تا بتوانم با پروانه ها آشنا بشوم که گویا خیلی خوشگل اند. وگرنه دیگر کی به دیدنم می آید؟ تو که رفته ای به دور دورها. از حیوانات گنده هم نمی ترسم. من برای خودم جنگال دارم.

و با ساده دلی چهار تا خارش را نشان داد. سپس گفت :

- این قدر طولش نده، حوصله ام را سر می بری. تو تصمیم گرفته ای که بروی. خوب، برو!

زیرا نمی خواست که شازده کوچولو اشکهایش را ببیند، از بس که مغرور بود.

شازده کوچولو به منطقه خرده سیاره های ۳۲۵ و ۳۲۶ و ۳۲۷ و ۳۲۸ و ۳۲۹ و ۳۳۰ رسید. پس به یک یک آنها سر زو تا هم سرگرم شود و هم چیزی بیاموزد.

خرده سیاره اول جایگاه شاه بود. شاه با جامه ای از مخمل ارغوانی و قاقم بر تختی بسیار ساده و در عین حال باشکوه نشسته بود.

همین که چشم شاه به شازده کوچولو افتاد به صدای بلند گفت :

- خوب، این هم رعیتی از رعایای من!

و شازده کوچولو با خود گفت :

- مرا از کجا مرا می شناسد؟ او که تا حالا مرا ندیده است!

نمی دانست که دنیا برای شاهان بسیار ساده شده است و آنها همه مردم را رعیت خود می بینند.

شاه از اینکه توانسته بود سرانجام بر کسی پادشاهی کند، باد به غبغب انداخت و گفت :

- بیا نزدیک تا بهتر ببینمت.

شازده کوچولو با نگاه دنبال جایی می گشت تا بنشیند، ولی شنبلی قاقم مجلل شاه همه جای سیاره را گرفته بود. ناچار همانجا ایستاد و چون خسته بود، خمیازه ای کشید.



سلطان به او گفت :

- خمیازه کشیدن در حضور شاه خلاف آیین است. من به تو اجازه نمی دهم.

شازده کوچولو شرم زده گفت :

- نمی توانم جلو خمیازه ام را بگیرم. آخر من از راه خیلی دور آمده ام و هیچ نخوابیده ام.

شاه گفت :

- پس به تو دستور می دهم که خمیازه بکشی. سالهاست که من خمیازه کشیدن کسی را ندیده ام. خمیازه برای من از چیزهای تماشایی است. زود باش، باز هم خمیازه بکش. به تو دستور می دهم.

شازده کوچولو سرخ شد و گفت :

- آخر هول شده ام... دیگر خمیازه ام نمی آید...

شاه گفت :

- هوم! هوم! پس من ... به تو دستور می دهم که گاهی خمیازه بکشی و گاهی هم ...

من و من می کرد و به نظر می آمد که مکدر شده است.

زیرا آنچه برای شاه اهمیت داشت این بود که حکمش بی درنگ اجرا شود. نافرمانی را تحمل نمی کرد. او سلطانی خودکامه بود. اما چون مرد نیک نفسی بود، دستورهای عاقلانه صادر می کرد. مثلاً می گفت :

- اگر من به یکی از سردارانم دستور بدهم که مرغ دریایی بشود و او فرمان نبرد، تقصیر از او نیست، تقصیر از من است.

شازده کوچولو محجوبانه پرسید :

- اجازه هست که بنشینم ؟

شاه با جلال تمام، گوشه دامن قاقمش را پس کشید و گفت :

- به تو دستور می دهم که بنشینی.

ولی شازده کوچولو تعجب می کرد. سیاره بسیار کوچک بود. پس شاه به چه چیز سلطنت می کرد؟

به شاه گفت :

- قربان، جسارت‌م را عفو بفرمایید، می‌خواهم از شما سوالی بکنم...

شاه با عجله جواب داد :

- به تو دستور می‌دهم که سوال بکنی.

- قربان، شما به چه سلطنت می‌کنید؟

شاه خیلی ساده جواب داد :

- به همه چیز.

- به همه چیز؟

شاه با حرکتی آرام به سیاره خود و سیاره‌های دیگر و ستاره‌ها اشاره کرد.

شازده کوچولو پرسید :

- به همه اینها؟

شاه جواب داد :

- به همه اینها.

زیرا او نه تنها سلطانی خودکامه بود، که سلطان مطلق جهان هم بود.

- وستاره‌ها هم از شما فرمان می‌برند؟

شاه گفت :

- البته! همه بی‌درنگ فرمان می‌برند. من بی‌انضباطی را اجازه نمی‌دهم.

چنین قدرتی شازده کوچولو را به شگفت آورد. اگر خودش چنین قدرتی می‌داشت می‌توانست در یک روز نه تنها چهل و چهار بار، بلکه هفتاد و دو بار یا حتی صد یا حتی دویست بار غروب آفتاب را تماشا کند و لازم نباشد که سندلیش را از این سو به آن سو ببرد! چون از یاد سیاره کوچک‌رها کرده‌اش اندکی دل افسرده شده بود، به خود جرئت داد تا از شاه در خواستِ مرحمتی کند :

- دلم می‌خواست که غروب آفتاب را ببینم. لطف بفرمایید... به خورشید دستور بدهید که غروب کند ...

شاه گفت :

- اگر من به یکی از سردارانم دستور بدهم که مثل پروانه از این گل به آن گل بپرد یا نمایشنامه ای به شعر بنویسد یا مرغ دریایی بشود و اگر سردار دستور را اجرا نکند من یا او کدام مقصّریم؟

شازده کوچولو با لحن محکمی گفت :

- شما مقصّرید.

شاه گفت :

- صحیح است. باید از هر کس کاری را خواست که از او برمی آید. قدرت پیش از هر چیز، متکی به عقل است. اگر تو به ملتت دستور بدهی که خود را به دریا بیندازند، آنها شورش خواهند کرد. من حق دارم که از آنها اطاعت بخواهم، چون دستورهائیم عاقلانه است.

شازده کوچولو که آنچه می پرسید هرگز فراموش نمی کرد، باز گفت :

- پس غروب آفتاب من چه می شود؟

- تو هم به غروب آفتاب می رسی. من فرمانش را صادر خواهم کرد. منتها، بنا به سیاست کشورداری، منتظر می مانم تا زمینه کار آماده شود.

شازده کوچولو پرسید :

- کی آماده می شود؟

شاه اول به تقویم بزرگی نگاه کرد و بعد گفت :

- هان هان! بله بله! ... حدود ... حدود ... امشب حدود ساعت هفت و چهل دقیقه! و آن وقت خودت خواهی دید که دستور من چطور اجرا می شود.

شازده کوچولو خمیازه کشید. در حسرت دیدار غروب آفتابش بود. از این گذشته، کمی هم کسل شده بود. به شاه گفت :

- من اینجا دیگر کاری ندارم. می خواهم بروم!

شاه که از داشتن رعیت به خود می بالید در جواب گفت :

نرو، نرو. من وزیرت می کنم!

- وزیر چه؟

- وزیر... وزیر دادگستری!

- ولی اینجا که کسی نیست تا محاکمه بشود.



شاه گفت :

- از کجا معلوم؟ من هنوز قلمرو پادشاهیم را نگشته‌ام. خیلی پیر شده‌ام، جا برای کالسکه ندارم، و از پیاده روی خسته می‌شوم.

شازده کوچولو که خم شده بود تا بار دیگر نگاهی به آن نیمه سیاره بیندازد، گفت:

- ولی من نگاه کرده‌ام. آنجا هم کسی نیست...

شاه گفت :

- پس تو می‌توانی خودت را محاکمه کنی. این مشکل‌ترین کار است. محاکمه کردن خود بسیار مشکل از محاکمه کردن دیگری است. اگر بتوانی درباره خودت درست حکم کنی، معلوم می‌شود که حکیم واقعی هستی.

شازده کوچولو گفت :

- من هر جا که باشم می‌توانم درباره خودم حکم کنم. لازم نیست که حتما اینجا باشم.

شاه گفت :

- هوم! هوم! به گمانم در گوشه‌ای از سیاره من یک موش پیر هست. شبها صدایش را می‌شنوم. تو می‌توانی این موش پیر را به پای محاکمه بکشی و گاه‌گاه به مرگ محکومش کنی. از این قرار، زندگیش وابسته به عدالت تو خواهد بود. اما تو هر بار او را مسمول عفو قرار می‌دهی تا باز هم بتوانی محاکمه اش کنی. آخر یکی که بیشتر نیست.

شازده کوچولو جواب داد :

- من دوست ندارم که کسی را به مرگ محکوم کنم. گمانم دیگر باید بروم.

شاه گفت :

- نه، نرو.

ولی شازده کوچولو که آماده حرکت شده بود نخواست سلطان پیر را برنجانند و گفت :

- اگر اعلیحضرت میل دارند که فرمانشان عینا اجرا شود، می‌توانند دستور عاقلانه‌ای صادر کنند. مثلا به من دستور بدهند که تا یک دقیقه دیگر از اینجا بروم. گمان می‌کنم که زمینه هم برای این کار فراهم است...

چون شاه جوابی نداد، شازده کوچولو لحظه‌ای مردد ماند، سپس آهی کشید و به راه افتاد.

آن وقت شاه با عجله فریاد زد:

- من تو را سفیر خودم می‌کنم.

قیافه بسیار مقتدرانه و با ابهتی به خود گرفته بود.

شازده کوچولو در راه با خود گفت : «این آدم بزرگ ها واقعا که چقدر عجیب اند!»

سیاره دوم جایگاه مرد خودپسند بود.

خودپسند همین که شازده کوچولو را از دور دید با صدای بلند گفت :

- به به! ارادتمندی به دیدنم آمده است!

زیرا، در نظر خودپسندان، دیگر مردم همه از ارادتمندان اند.

شازده کوچولو گفت :

- سلام. شما کلاه عجیبی دارید.

خودپسند جواب داد :

- برای این است که سلام بدهم. یعنی وقتی که برایم دست می زنند و هلله می کنند آن را بردارم و سلام بدهم. بدبختانه هیچ وقت گذار کسی به این طرف نمی افتد.

شازده کوچولو که چیزی نفهمیده بود گفت :

- عجب! چطور؟

خودپسند راهنمایی کرد :

- دستهایت را به هم بزن.

شازده کوچولو دستهایش را به هم زد. خودپسند کلاهش را از سر برداشت و با فروتنی سلام کرد.

شازده کوچولو در دل گفت :

- این بامزه تر از دیدن شاه است.

و دوباره شروع کرد به دست زدن. خودپسند هم کلاهش را از سر برداشت و شروع کرد به سلام دادن.

شازده کوچولو پس از پنج دقیقه تمرین، از یکنواختی این بازی خسته شد و پرسید :

- و برای اینکه کلاه از سرت بیفتد، چه کار باید کرد؟



ولی خودپسند صدای او را نشنید. خودپسندان فقط صدای تحسین می شنوند.

از شازده کوچولو پرسید :

- آیا تو واقعا مرا خیلی تحسین می کنی؟

- تحسین کردن یعنی چه؟

- یعنی تو تصدیق می کنی که من زیباترین و خوش پوش ترین و پولدارترین و باهوش ترین مرد این سیاره ام.

- ولی غیر از تو که کسی در این سیاره نیست!

- تو این محبت را در حق من بکن. با وجود این مرا تحسین کن.

شازده کوچولو کمی شانه بالا انداخت و گفت :

- باشد، تحسینت می کنم، ولی این چه فایده ای برایت دارد؟

و شازده کوچولو از آنجا رفت.

در راه سفر به سادگی با خود گفت : «آدم بزرگ ها واقعا که خیلی عجیب و غریب اند!»

سیاره بعد جایگاه میخواره بود.

این دیدار بسیار کوتاه بود، ولی شازده کوچولو را در غم عمیقی فرو برد. میخواره را دید که ساکت در برابر مجموعه ای از بطریهای خالی و مجموعه ای از بطریهای پر نشسته بود و به او گفت :

- چه می کنی؟

میخواره با حالتی ماتم زده گفت :

- می میخورم.

شازده کوچولو پرسید :

- چرا می میخوری؟

میخوره جواب داد :

- تا فراموش کنم.

شازده کوچولو که حالا دیگر دلش به حال او می

سوخت، پرسید :

- چی را فراموش کنی؟

میخواره سرش را زیر انداخت و اقرار کرد :

- فراموش کنم که شرمنده ام.

شازده کوچولو که دلش می خواست به او کمک کند،

پرسید :

- شرمنده از چی؟

- شرمنده از اینکه می میخورم!

میخواره این را گفت و یکسره به حال سکوت فرو رفت.

شازده کوچولو حیران از آنجا رفت و در راه سفر با خود می گفت : «آدم بزرگ ها واقعا که خیلی خیلی عجیب و غریب اند!»



سیاره چهارم جایگاه تاجر بود.

این مرد به قدری مشغول بود که با ورود شازده کوچولو حتی سر بلند نکرد.

شازده کوچولو به او گفت :

- سلام. سیگارتان خاموش شده است.

- سه و دو میکند پنج. پنج و هفت دوازده. دوازده و سه پانزده. سلام. پانزده و هفت بیست و دو. بیست و دو و شش بیست و هشت. نمی رسم روشنش کنم. بیست و شش و پنج سی و یک. آخیش! پس می شود پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یک.

- پانصد و یک میلیون چی ؟

- هان؟ تو هنوز این جایی؟ پانصد و یک میلیون چیز... چه می دانم چی ... من این همه کار دارم! من آدم جدی هستم، حوصله حرفهای یاهو را ندارم! دو و پنج هفت.

شازده کوچولو که به عمرش هرگز از سوالی که کرده بود تا جواب نمی شنید دست برنمی داشت، دوباره گفت :

- پانصد و یک میلیون چی؟

تاجر سرش را بلند کرد و گفت:

- از پنجاه و چهار سال پیش که من ساکن این سیاره ام فقط سه بار به دردرس افتاده ام. بار اول، بیست و دو سال پیش، یک زنبور مزاحم شد که خدا می داند از کجا آمده بود. صدای وحشتناکی می کرد و باعث شد که من در یک عمل جمع چهارتا اشتباه کنم. بار دوم، یازده سال پیش، دچار استخوان درد شدم. من ورزش نمی کنم، فرصت گردش هم ندارم. من آدم جدی هستم. بار سوم هم ...

حالاست! داشتم می گفتم، پانصد و یک میلیون ...

- میلیون چی؟

تاجر فهمید که امید آرامشی نیست. ناچار گفت:

- میلیون از چیزهای کوچولو که گاهی در آسمان می بینیم.

- مگس؟

- نه بابا، چیزهای کوچولو که برق می زند.





- زنبور عسل؟

- نه بابا، چیزهای کوچولوی طلایی که آدمهای بیکار را به خیالبافی وا می دارد. ولی من آدم جدی هستم! فرصت خیالبافی ندارم.

- آها! ستاره ها؟

- آره، همین است. ستاره ها.

- و تو با پانصد میلیون ستاره چه کار میکنی؟

- پانصد و یک میلیون و ششصد و بیست و دو هزار و هفتصد و سی و یک. من آدم جدی هستم. حسابم دقیق است.

- و تو با این ستاره ها چه کار می کنی؟

- چه کار میکنم؟

- آره.

- هیچ کار. من آنها را دارم.

- تو ستاره ها را داری؟

- آره.

- ولی من یک شاه دیدم که...

- شاه ها هیچ چیز ندارند. آنها فقط سلطنت می کنند. این با آن خیلی فرق دارد.

- و داشتن ستاره ها به چه درد می خورد؟

- به دردم می خورد که ثروتمند بشوم.

- و ثروتمند بشوی که چه؟

- که ستاره های دیگر بخرم، اگر کسی پیدا کند.

شازده کوچولو در دل گفت : «این یارو کمی مثل آن میخواره استدلال می کند.»

با این همه، باز از او سوالهایی کرد :

- چطور می توانیم ستاره دار بشویم ؟

تاجر با اوقات تلخی جواب داد :

- ستاره ها مال کیست؟

- نمی دانم. مال هیچ کس.

- پس مال من است، چون من اول از همه فکرش را کردم.

- همین کافی است؟

- البته. اگر تو یک دانه الماس پیدا کنی که مال کسی نباشد، مال تو می شود. اگر یک جزیره پیدا کنی که مال کسی نباشد، مال تو می شود. اگر یک فکر تازه به نظرت برسد، می روی آن را به ثبت می رسانی، امتیازش را می گیری، مال تو می شود. ستاره ها هم مال من است، چون پیش از من به فکر کسی نرسیده بود که آنها را مال خودش بکند.

شازده کوچولو گفت :

- درست است. حالا تو با آنها چه می کنی؟

تاجر گفت :

- اداره شان می کنم. آنها را می شمارم و باز می شمارم. کار مشکلی است. ولی من آدم جدی هستم!

شازده کوچولو هنوز قانع نشده بود. گفت :

- من اگر یک شال گردن داشته باشم، می توانم آن را دور گردنم بپیچم و با خودم ببرم. من اگر یک گل داشته باشم، می توانم گلم را بچینم و با خودم ببرم. ولی تو ستاره هایت را نمی توانی بچینی!

- نه، ولی می توانم آنها را در بانک بگذارم.

- یعنی چی؟

- یعنی من روی یک تکه کاغذ مقدار ستاره هایم را می نویسم و بعد این کاغذ را در کشو می گذارم و درش را قفل می کنم.

- همه اش همین؟

- همین کافی است.

شازده کوچولو با خود گفت : «بامزه است. قدری هم شاعرانه است. ولی خیلی جدی نیست.»

شازده کوچولو درباره چیزهای جدی عقایدی بسیار متفاوت با عقاید آدم بزرگ ها داشت. باز گفت :

- من یک گل دارم که هر روز آبش می دهم. سه تا آتش فشان هم دارم که هفته به هفته پاکشان می کنم، چون آتش فشان خاموش را هم پاک می کنم. آخر آدم از کجا بداند که همیشه این جور می ماند. برای آتش فشان هایم و برای گلم مفید است که من صاحبشان باشم. ولی تو برای ستاره ها فایده نداری ...

تاجر دهان باز کرد، ولی جوابی نداشت که بدهد، و شازده کوچولو از آنجا رفت.

در راه سفر به سادگی با خود گفت : «آدم بزرگ ها واقعا که خیل عجیب و غریب و غیر عادی اند!»

سیاره پنجم بسیار عجیب بود. از همه سیاره های دیگر کوچکتر بود. فقط به اندازه یک فانوس و یک فانوس افروز جا داشت. شازده کوچولو هر چه فکر کرد نتوانست سر در بیاورد که در گوشه ای از آسمان، در سیاره ای که نه خانه ای در آن بود و نه جمعیتی داشت، فانوس و فانوس افروز به چه درد می خورد. با وجود این در دل گفت :

- شاید رفتار این مرد نامعقول باشد. ولی نامعقول تر از رفتار شاه و خودپسند و تاجر و میخواره نیست. کار او دست کم معنایی دارد. وقتی که فانوسش را روشن می کند، مثل این است که یک ستاره دیگر یا یک گل به وجود می آورد. وقتی که فانوسش را خاموش می کند، انگار گل را یا ستاره را می خواباند. این کار بسیار زیبایی است. و حقیقتا مفید است چون زیباست.

شازده کوچولو همین که پا بر آن سیاره گذاشت، مودبانه به فانوس افروز سلام کرد :

- سلام. چرا فانوس را خاموش کردی؟

فانوس افروز جواب داد :

- این دستور است. سلام، صبح بخیر.

- دستور چیست؟

- این است که فانوسم را خاموش کنم. شب به خیر.

و باز فانوس را روشن کرد :

- پس چرا باز روشنش کردی؟

فانوس افروز گفت :

- این دستور است.

شازده کوچولو گفت :

- نمی فهمم.

فانوس افروز گفت :

- فهمیدن ندارد. دستور دستور است دیگر. صبح بخیر.

و فانوسش را خاموش کرد.



بعد با یک دستمال پیچازی قرمز عرق پیشانیش را خشک کرد و گفت :

- کار طاقت فرسایی دارم. پیشتر ها این کار معقول بود. صبح خاموش می کردم و شب روشن. آن وقت می توانستم بقیه روز را استراحت کنم و بقیه شب را بخوابم...

- و بعد دستور عوض شد؟

فانوس افروز گفت :

- دستور عوض نشد. گرفتاری همین جاست! سرعت گردش سیاره سال به سال بیشتر و بیشتر شده است، ولی دستور همان است که بود!

شازده کوچولو گفت :

- خوب، حالا؟

- حالا که سیاره در هر دقیقه یک بار به دور خودش می گردد، من دیگر یک ثانیه هم فرصت استراحت ندارم. هر دقیقه یک بار روشن می کنم و یک بار خاموش!

- خنده دار است! در سیاره تو روز یک دقیقه طول می کشد.

- هیچ هم خنده ندارد. حالا یک ماه است که ما داریم با هم صحبت می کنیم.

- یک ماه؟

- بله . سی دقیقه. سی روز! شب بخیر.

و باز فانوسش را روشن کرد.

شازده کوچولو نگاهی به او کرد و این فانوس افروز را که این همه به دستور وفادار بود دوست داشت. به یاد غروبهایی

افتاد که خود سابقا سندلپش را جابه جا می کرد تا تماشا کند. خواست تا کمکی به دوستش بکند :

- ببین... من راهی می دانم که تو هر وقت دلت بخواهد بتوانی استراحت کنی!

فانوس افروز گفت :

- من همیشه دلم می خواهد.

زیرا هر کس ممکن است که، در عین حال ، هم وفادار باشد و هم تنبل.

شازده کوچولو دنبال حرف خود را گرفت :

- سیاره تو به قدری کوچک است که تو با سه شلنگ می توانی آن را دور بزنی. پس می توانی آهسته آهسته قدم برداری تا همیشه در آفتاب باشی. هر وقت که بخواهی استراحت کنی راه می روی... و روز هر قدر که دلت بخواهد طول می کشد.

فانوس افروز گفت :

- این کار چندان فایده ای به حالم ندارد. آنچه من در زندگی می خواهم این است که بخواهم.

شازده کوچولو گفت :

- این دیگر بدبیاری است.

فانوس افروز گفت :

- آره، بدبیاری است. صبح به خیر.

و فانوسش را خاموش کرد.

شازده کوچولو، در حالی که سفرش را به جاهای دورتر ادامه می داد، در دل گفت : «این مرد را چه بسا دیگران همه تحقیر کنند، هم شاه و هم خودپسند و هم میخواره و هم تاجر. با این همه او، در این میان، تنها کسی است که به نظر من مضحک نیست. شاید از این رو که به چیز دیگری جز وجود خودش مشغول است.»

آهی از روی حسرت کشید و باز با خود گفت : «این مرد تنها کسی است که می توانستم با او دوست بشوم. ولی سیاره اش واقعا خیلی کوچک است. جا برای دو نفر ندارد...»

آنچه شازده کوچولو جرئت نداشت که پیش خود اعتراف کند این بود که بخصوص برای تماشای هزار و چهارصد و چهل غروب آفتاب که در هر بیست و چهار ساعت حسرت آن سیاره خجسته را می خورد.



سیاره ششم، سیاره ای ده برابر بزرگتر بود. جایگاه آقای پیری بود که کتابهای کلان می نوشت.

چون چشمش به شازده کوچولو افتاد بلند گفت :

- به به! یک کاشف آمد!

شازده کوچولو روی میز نشست و قدری نفس نفس زد. آخر تا حالا این همه راه آمده بود.

آقای پیر از او پرسید :

- از کجا می آیی؟

شازده کوچولو گفت :

- این کتاب کلفت چیست؟ شما این جا چه می کنید؟

آقای پیر گفت :

- من جغرافی دانم.

- جغرافی دان چیست؟

- دانشمندی است که می داند دریاها و رودها و شهرها و کوهها و بیابانها کجاست.

شازده کوچولو گفت :

- خیلی جالب است. این را می گویند کار حسابی!



و نگاهی به دوروبر خود به سیاره جغرافی دان انداخت. تا آن وقت سیاره ای با این شکوه و عظمت ندیده بود. گفت :

- سیاره شما خیلی زیباست. آیا اقیانوس هم دارد؟

جغرافی دان گفت :

- من از کجا بدانم؟

- عجب! (شازده کوچولو جا خورده بود.) کوه چطور؟

جغرافی دان گفت :

- این را هم از کجا بدانم؟

- شهر و رود و بیابان چطور؟

جغرافی دان گفت :

- اینها را هم از کجا بدانم؟

- ولی آخر شما جغرافی دانید!

جغرافی دان گفت :

- درست است که جغرافی دانم، ولی کاشف که نیستم. من اینجا هیچ کاشفی ندارم. کار جغرافی دان این نیست که برود از شهرها و رودها و کوهها و دریاها و اقیانوسها و بیابانها سیاهه بردارد. مقام جغرافی دان بالاتر از آن است که این ور و آن ور پرسه بزند. جغرافی دان از اتاق کارش بیرون نمی رود، بلکه کاشفها را در آنجا می پذیرد و از آنها پرس و جو می کند و از خاطراتشان یادداشت بر می دارد. و اگر خاطرات یکی از آنها به نظرش جالب آمد می فرستد درباره حسن اخلاق او تحقیق کنند.

- برای چه؟

- برای اینکه اگر کاشفی دروغ بگوید در کتابهای جغرافی مصیبت به بار می آید. همچنین اگر کاشفی زیاد مشروب بخورد.

شازده کوچولو پرسید :

- این دیگر برای چه؟

- برای اینکه مستها یکی را دو تا می بینند. آن وقت جغرافی دان برای جایی که یک کوه بیشتر ندارد دو کوه می نویسد.

شازده کوچولو گفت :

- من یکی را می شناسم که اگر می خواست کاشف بشود، کاشف بدی می شد.

- ممکن است. پس وقتی که معلوم شد که کاشف فساد اخلاقی ندارد، تحقیقی هم درباره کشف او می کنند.

- یعنی می روند می بینند؟

- نه، این کار خیلی دشوار است، بلکه از کاشف می خواهند که مدارکی ارائه دهد. مثلا اگر یک کوه بزرگ کشف کرده باشد، از او می خواهند که چند قطعه سنگ بزرگ از آنجا بیاورد.

جغرافی دان ناگهان به هیجان آمد و گفت :

- خوب، تو از جای دور آمده ای! تو کاشفی! از سیاره ات برای من بگو..

و جغرافی دان دفتر یادداشتش را باز کرد و مدادش را تراشید. گزارش کاشفان را اول با مداد یادداشت می کنند، بعد منتظر می مانند تا کاشف برود و مدارکش را بیاورد. آن وقت با قلم و مرکب می نویسند.

جغرافی دان گفت :

- خوب؟

شازده کوچولو گفت :

- وطن من چندان جالب نیست. خیلی کوچک است. من سه تا آتش فشان دارم : دوتا روشن و یکی خاموش. ولی اینکه همیشه اینجور بماند آدم از کجا بداند؟

جغرافی دان گفت :

- آدم از کجا بداند.

- من یک گل هم دارم.

جغرافی دان گفت :

- ما گل ها را ثبت نمی کنیم.

- چرا؟ این که از همه قشنگ تر است!

- چون گلها دوام ندارند.

- «دوام ندارند» یعنی چه؟

جغرافی دان گفت :

- کتابهای جغرافیا از همه کتاب های دیگر جدی ترند. مطالبشان هیچ وقت کهنه نمی شود. بسیار بعید است که کوهی جابجا شود. بسیار بعید است که اقیانوسی از آب خالی شود. ما فقط چیزهای ماندنی را ثبت می کنیم.

شازده کوچولو به میان حرف او دوید و گفت :

- ولی آتش فشان های خاموش ممکن است از نو روشن بشوند. «دوام ندارند» یعنی چه ؟

جغرافی دان گفت :

- اینکه آتش فشان ها خاموش باشند یا روشن از نظر ما جغرافی دان ها فرقی ندارد. آنچه برای ما مهم است خود کوه است هیچ وقت تغییر نمی کند.

شازده کوچولو که به عمرش از سوالی که کرده بود تا جواب نمی شنید، دست بر نمی داشت، باز پرسید :

- ولی «دوام ندارند» یعنی چه ؟

- یعنی «زود نابود می شوند».

- گل من هم زود نابود می شود؟

- البته.

شازده کوچولو با خود گفت : «گل من در خطر نابودی است و برای حفظ خود از آزار جهان چهار تا خار بیشتر ندارد! و من او را در سیاره ام تنها گذاشته ام!»

این نخستین ابراز تاسف او بود. ولی دوباره به خود قوت قلب داد و پرسید :

- به نظر شما بهتر است که من کجا را بروم ببینم؟

جغرافی دان جواب داد :

- برو به دیدن سیاره زمین. این سیاره شهرت خوبی دارد...

و شازده کوچولو همچنان که به یاد گلش بود از آنجا رفت.

پس سیاره هفتم زمین شد.

زمین از این سیاره های معمولی نیست! سیاره ای است با صد و یازده شاه (البته با احتساب شاهان سیاه پوست) و هفت هزار جغرافی دان و نهصد هزار تاجر و هفت میلیون و نیم میخواره و سیصد و یازده میلیون خودپسند، یعنی تقریباً دو میلیارد آدم بزرگ.

برای اینکه تصویری از ابعاد زمین داشته باشید این را بگوییم که پیش از اختراع برق می بایست در شش قاره آنجا یک سپاه بزرگ، شامل چهارصد و شصت و دو هزار و پانصد و یازده فانوس افروز، برای روشنایی معابر نگهداری کنند.

تماشای صحنه از دور جلوه پرشکوهی داشت. حرکات آن سپاه مانند حرکات رقصان «باله» تنظیم شده بود. اول نوبت فانوس افروزان زلاندنو و استرالیا بود. فانوس هایشان را روشن می کردند و سپس می رفتند تا بخوابند. آن وقت فانوس افروزان چین و سیبری به نوبه خود وارد صحنه رقص می شدند. سپس آنها نیز از صحنه بیرون می رفتند. آنگاه نوبت فانوس افروزان روسیه و هندوستان می رسید. پس از آنها نوبت فانوس افروزان افریقا و اروپا بود. سپس فانوس افروزان امریکای جنوبی پیدا می شدند. در پی آنها فانوس افروزان امریکای شمالی می آمدند. و هرگز هیچ کدام در ترتیب ورود خود به صحنه دچار اشتباه نمی شدند. آری، این منظره چه شکوهی داشت!

فقط افروزنده تک فانوس قطب شمال و همتایش افروزنده تک فانوس قطب جنوب، به بطالت و تن آسانی می گذراندند، چون تنها سالی دو نوبت کار می کردند.

کسی که می خواهد خوشمزگی کند، گاهی مختصر دروغی هم می گوید. آنچه من درباره فانوس افروزان گفتم، قدری از حقیقت به دور بود و چه بسا در ذهن کسانی که سیاره ما را نمی شناسند تصور نادرستی به وجود آورد. جای آدمها بر روی زمین بسیار کوچک و محدود است. اگر دو میلیارد نفر جمعیت زمین در کنار هم و مانند اجتماعات خیابانی، کمی فشرده به هم بایستند، به آسانی می توانند در یک میدان عمومی به وسعت بیست میل در بیست میل جا بگیرند. پس همه افراد بشر را می شود در یک جزیره کوچک اقیانوس آرام جا داد.

البته آدم بزرگ ها حرفتان را باور نخواهند کرد، چون آنها خیال می کنند که خیلی جا گرفته اند. آنها خودشان را پرهیبت و کلان مثل درختهای بائوباب می بینند. پس شما به آنها توصیه کنید که بنشینند و حساب کنند. آنها اعداد و ارقام را دوست دارند و از این کار خوششان می آید. ولی شما وقتتان را سر این کار ملال آور تلف نکنید، چون بی فایده است. می دانم که به حرف من اعتماد می کنید.

باری شازده کوچولو وقتی که به زمین رسید چون کسی را ندید، سخت تعجب کرد. می ترسید که سیاره را عوضی گرفته باشد. در این وقت یک حلقه مهتابی رنگ در میان ماسه ها تکان خورد.







شازده کوچولو محض احتیاط گفت :

- سلام.

مار گفت :

- سلام.

شازده کوچولو گفت :

- من روی چه سیاره ای پایین آمدم؟

مار جواب داد :

- روی زمین، در آفریقا.

- عجب! پس روی زمین کسی نیست؟

مار گفت :

- این جا بیابان است. در بیابان کسی نیست. زمین بزرگ است.

شازده کوچولو روی سنگی نشست و به آسمان نگاه کرد. گفت :

- آیا ستاره ها برای این روشن اند که هرکس بتواند روزی ستاره خودش را پیدا کند؟ ستاره مرا ببین. درست بالای سرمان است.... ولی چقدر دور است!

مار گفت:

- قشنگ است. تو این جا آمده ای چه کار؟

شازده کوچولو گفت :

- با یک گل میانه ام شکرآب شده.

مار گفت :

- آهاه!

و هر دو خاموش شدند.

سرانجام شازده کوچولو گفت :

- آدم ها کجانند؟ در بیابان آدم کمی احساس تنهایی می کند...

مار گفت :

- پیش آدم ها هم احساس تنهایی می کند.

شازده کوچولو مدتی به مار نگاه کرد. آخر گفت:

- تو جانور عجیبی هستی، مثل انگشت، باریکی...

مار گفت :

- ولی من از انگشت هر شاهی تواناترم.

شازده کوچولو لبخند زد و گفت :

- تو خیلی هم توانا نیستی... تو که پا نداری... تو که نمی توانی جای دور بروی ...

مار گفت :

- من می توانم تو را به چنان جای دوری ببرم که هیچ کشتی نتواند ببرد.

سپس مانند حلقه طلا به دور مچ پای شازده کوچولو پیچید و گفت :

- من هر که را لمس کنم، او را به خاکی که از آن آمده است برمی گردانم. ولی تو پاکی و از ستاره ها آمده ای....

شازده کوچولو جوابی نداد. مار گفت :

- دلم به حال تو که روی این زمین سنگی این قدر ضعیفی می سوزد. اگر روزی دلت هوای سیاره ات را کرد من می توانم کمکت کنم. من می توانم ...

شازده کوچولو گفت :

- آه! فهمیدم چه میخواهی بگویی، ولی تو چرا همه اش با معما حرف می زنی؟

مار جواب داد :

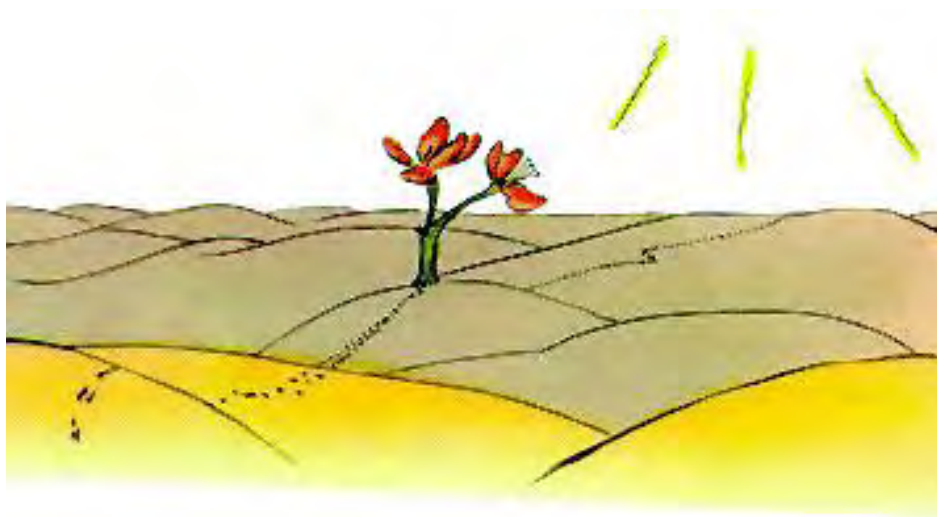
- همه معماها را من حل می کنم!

و هر دو خاموش شدند.

شازده کوچولو بیابان را پیمود و فقط به یک گل برخورد. یک گل با سه گلبرگ. یک گل پرپری...

شازده کوچولو گفت :

-سلام.



گل گفت :

- سلام.

شازده کوچولو مودبانه پرسید :

- آدمها کجاند؟

گل که روزی عبور کاروانی را دیده بود، گفت :

- آدمها؟ گمانم شش هفت تایی باشند. سالها پیش دیدمشان. ولی هیچ معلوم نیست که کجا بشود پیدایشان کرد. باد آنها را با خودش به این طرف و آن طرف می برد. ریشه ندارند و به دردسر می افتند.

شازده کوچولو گفت :

- خداحافظ .

گل گفت :

- خداحافظ.

شازده کوچولو از کوه بلندی بالا رفت. تنها کوههایی که به عمرش دیده بود، همان سه کوه آتشفشان بود که تا سر زانوی او می رسید. و او از کوه خاموش به جای چهارپایه استفاده می کرد.

پس با خود گفت : «از بالای کوهی به این بلندی می توانم همه سیاره و همه آدمها را یک جا ببینم...»

ولی جز صخره های شاخه شاخه نوک تیز سوزن وار، چیزی ندید.

همین جوری گفت

- سلام.

انعکاس صدا جواب داد :

- سلام... سلام... سلام....

شازده کوچولو پرسید :

- شما کی هستید؟

صدا جواب داد :

- کی هستید... کی هستید... کی هستید...

شازده کوچولو گفت :

- با من دوست بشوید، من تنهام.

صدا جواب داد :

- من تنهام...تنهام... تنهام....

شازده کوچولو با خود فکر کرد : « چه سیاره عجیبی! سرتاسر خشک و سیخ سیخ و شوره زار است. و ساکنانش از قوه تخیل محروم اند. آنچه می شنوند تکرار می کنند... من در سیاره خودم یک گل داشتم که همیشه اول او حرف می زد...»



اما شازده کوچولو پس از اینکه مدتها از میان ماسه ها و سنگلاخها و برفها راه پیمود، سرانجام به جاده ای رسید. و جاده ها همه به آدمها می رسند. گفت :

- سلام.

خطابش به باغی پر از گل سرخ بود.

گلها گفتند:

- سلام.

شازده کوچولو به آنها نگاه کرد. همه

شبيه گل او بودند. تعجب کرد و از

آنها پرسید :

- شما کی هستيد؟

گلها گفتند :

- ما گل سرخيم.

شازده کوچولو گفت :

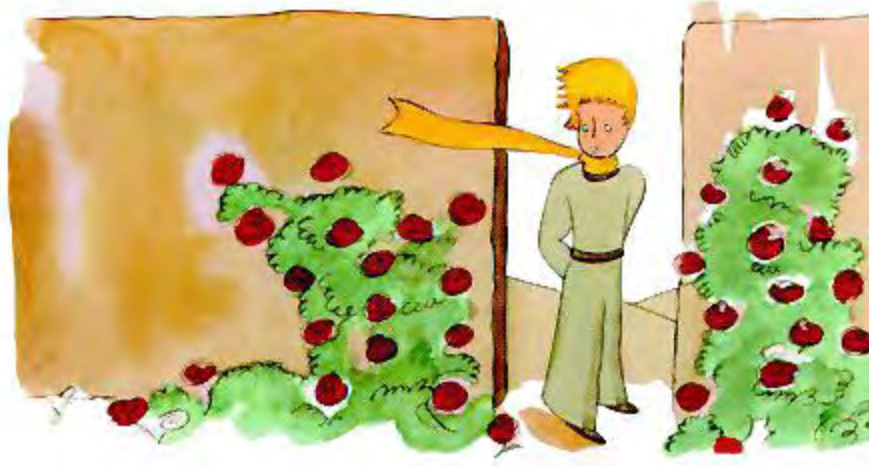
- عجب !

و سخت احساس بدبختی کرد. گلش به او گفته بود که یگانه گل جهان است و حالا پنج هزار گل اینجا بود، همه عین هم، و فقط در یک باغ!

با خود گفت : «اگر گلم این را می دید، سخت دلخور می شد... هی سرفه می کرد و برای اینکه سرشکسته نشود، خودش را به مردن می زد. آن وقت من مجبور می شدم که تظاهر به پرستاری او بکنم، وگرنه برای اینکه مرا هم سرشکسته کند راستی راستی می مرد!...»

و باز با خود گفت : «من خیال می کردم که گلی یکتا دارم و خودم را ثروتمند می دانستم، در صورتی که فقط یک گل معمولی دارم. با آن گل و آن سه کوه آتش فشان که تا سر زانویم می رسد و یکی از آنها شاید همیشه خاموش بماند، ممکن نیست که من شاهزاده بزرگی باشم...»

و روی سبزه ها دراز کشید و گریه کرد.







در این وقت روباه پیدا شد.

روباه گفت :

- سلام.

شازده کوچولو مودبانه جواب داد :

- سلام.

سربرگرداند، ولی کسی را ندید.

صدا گفت :

- من اینجا هستم، زیر درخت سیب...

شازده کوچولو گفت :

- تو کی هستی؟ خیلی خوشگلی ...

روباه گفت :

- من روباهم.

شازده کوچولو به او پیشنهاد کرد :

- بیا با من بازی کن. من خیلی غمگینم....

روباه گفت :

- نمی توانم با تو بازی کنم. مرا اهلی نکرده اند.

شازده کوچولو آهی کشید و گفت :

- ببخش!

اما کمی فکر کرد و باز گفت :

- «اهلی کردن» یعنی چه؟

روباه گفت :



- تو اهل اینجا نیستی. پی چه می گردی ؟

شازده کوچولو گفت :

- پی آدمها می گردم. «اهلی کردن» یعنی چه ؟

روباه گفت :

- آدمها تفنگ دارند و شکار می کنند. این کارشان اسباب زحمت است! مرغ هم پرورش می دهند. فایده شان فقط همین است. تو پی مرغ می گردی ؟

شازده کوچولو گفت :

- نه، من پی دوست می گردم. «اهلی کردن» یعنی چه ؟

روباه گفت :

- این چیزی است که امروزه دارد فراموش می شود. یعنی «پیوند بستن»

...

- پیوند بستن؟

روباه گفت :

- البته. مثلاً تو برای من هنوز پسر بچه ای بیشتر نیستی، مثل صد هزار پسر بچه دیگر. نه من به تو احتیاج دارم و نه تو به من احتیاج داری. من هم برای تو روباهی بیشتر نیستم، مثل صد هزار روباه دیگر. ولی اگر تو مرا اهلی کنی، هر دو به هم احتیاج خواهیم داشت. تو برای من یگانه جهان خواهی شد و من برای تو یگانه جهان خواهم شد ...

شازده کوچولو گفت :

- کم کم دارم می فهمم. یک گل هست... که گمانم مرا اهلی کرده باشد...

روباه گفت :

- ممکن است. آخر در روی زمین همه جور چیزی دیده می شود.

شازده کوچولو گفت:

- ولی این در روی زمین نیست.

روباه گویی سخت کنجکاو شد. گفت :



- در یک سیاره دیگر؟

- آره.

- در آن سیاره شکارچی هم هست؟

- نه.

- این خیلی جالب است. مرغ چطور؟

- نه.

روباه آهی کشید و گفت:

- هیچ چیز کامل نیست.

اما روباه دنبالسخن پیشین خود را گرفت:

- زندگی من یکنواخت است. من مرغها را شکار می‌کنم و آدمها مرا شکار می‌کنند. همه مرغها شبیه هم‌اند و همه آدمها هم شبیه هم‌اند. این زندگی کسلم می‌کند. ولی اگر تو مرا اهلی کنی، زندگیم چنان روشن خواهد شد که انگار نور آفتاب بر آن تابیده است. آن وقت من صدای پایی را که با صدای پاهای دیگر فرق دارد خواهم شناخت. صدای پاهای دیگر مرا به سوراخم در زیر زمین می‌راند. ولی صدای پای تو مثل نغمه موسیقی از لانه بیرونم می‌آورد. علاوه بر این، نگاه کن! آنجا، آن گندم زارها را می‌بینی؟ من نان نمی‌خورم، گندم برای من بی‌فایده است. پس گندم زارها چیزی به یاد من نمی‌آورند. و این البته غم‌انگیز است! ولی تو موهای طلایی داری، پس وقتی که اهلیم کنی، معجزه می‌شود! گندم که طلایی رنگ است یاد تو را برایم زنده می‌کند. و من زمزمه باد را در گندم زارها دوست خواهم داشت.

روباه خاموش شد و مدتی به شازده کوچولو نگاه کرد. گفت:

- خواهش می‌کنم... بیا و مرا اهلی کن!

شازده کوچولو گفت:

- دلم می‌خواهد، ولی خیلی وقت ندارم. باید دوستانی پیدا کنم و بسیار چیزها هست که باید بشناسم.

روباه گفت:

- فقط چیزهایی را که اهلی کنی می‌توانی بشناسی. آدمها دیگر وقت شناختن هیچ چیز را ندارند. همه چیزها را ساخته و آماده از فروشنده‌ها می‌خرند. ولی چون کسی نیست که دوست بفروشد، آدمها دیگر دوستی ندارند. تو اگر دوست می‌خواهی مرا اهلی کن!

شازده کوچولو گفت:

- چه کار باید بکنم؟

روباه جواب داد :

- باید خیلی حوصله کنی. اول کمی دور از من این جور روی علفها می نشینی. من از زیر چشم به تو نگاه می کنم و تو هیچ نمی گویی. زبان سرچشمه سوء تفاهم هاست. اما تو هر روز کمی نزدیکتر می نشینی ...

شازده کوچولو فردا باز آمد.

روباه گفت :

- بهتر بود که در همان وقت دیروز می آمدی. مثلا اگر در ساعت چهار بعداز ظهر بیایی، من از ساعت سه به بعد حس می کنم که خوشبختم. هر چه ساعت پیشتر می رود خوشبختیم بیشتر می شود. در ساعت چهار به هیجان می آیم و نگران می شوم، و آن وقت قدر خوشبختی را می فهمم! ولی تو اگر بی وقت بیایی هرگز نخواهم دانست که کی باید دلم را به شوق دیدارت خوش کنم... آخر همه چیز آدابی دارد.

شازده کوچولو گت :

- «آداب» چیست؟

روباه گفت :

- این هم از چیزهای فراموش شده است. آداب باعث می شود که روزی متفاوت با روزهای دیگر و ساعتی متفاوت با ساعتی دیگر باشد. مثلا شکارچی ها آدابی دارند : روزهای پنجشنبه با دختران ده می رقصند. پس پنجشنبه برای من روز شورانگیزی است. من در این روز تا نزدیک باغهای انگور به گردش می روم. اگر شکارچیها بی وقت می رقصیدند روزها همه شبیه هم می شد و من دیگر تعطیلی نداشتم.

پس شازده کوچولو روباه را اهلی کرد. و چون ساعت جدایی نزدیک شد. روباه گفت :

- آه! ... من گریه خواهم کرد.

شازده کوچولو گفت :



- تقصیر خودت است. من بد تو را نمی خواستم، ولی خودت خواستی که اهلیت کنم...

روباه گفت :

- درست است.

شازده کوچولو گفت :

- ولی تو گریه خواهی کرد!

روباه گفت :

- درست است.

- پس حاصلی برای تو ندارد.

- چرا دارد. رنگ گندم زارها...

سپس گفت :

- برو دوباره گلها را ببین. این بار خواهی فهمید که گل خودت در جهان یکتاست. بعد برای خداحافظی پیش من برگرد تا رازی به تو هدیه کنم.

شازده کوچولو رفت و دوباره گلها را دید. به آنها گفت :

- شما هیچ شباهتی به گل من ندارید. شما هنوز هیچ نیستید. کسی شما را اهلی نکرده است و شما هم کسی را اهلی نکرده اید. روباه من هم مثل شما بود. روباهی بود شبیه صد هزار روباه دیگر. ولی من او را دوست خودم کردم و حالا او در جهان یکتاست.

و گلها سخت شرمند شدند.

شازده کوچولو باز گفت :

- شما زیبایی، ولی جز زیبایی هیچ ندارید. کسی برای شما نمی میرد.

البته گل مرا هم رهگذری عادی، شبیه شما می بیند. ولی او به تنهایی از همه شما سر است، چون من فقط او را آب داده ام. چون فقط او را زیر حباب گذاشته ام، چون فقط برای او پناهگاه با تجیر ساخته ام، چون فقط برای خاطر او کرمهایش را کشته ام (جز دو سه کرم برای پروانه شدن) ، چون فقط به گله گزاری او یا به خود ستایی او یا گاهی هم به قهر و سکوت او گوش داده ام. چون او گل من است.

سپس پیش روباه برگشت. گفت :

- خداحافظ.

روباه گفت :

- خداحافظ. راز من این است و بسیار ساده است : فقط با چشم دل می توان خوب دید. اصل چیزها از چشم سر پنهان است.

شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند :

- اصل چیزها از چشم سر پنهان است.

روباه باز گفت :

- همان مقدار وقتی که برای گلت صرف کرده ای باعث ارزش و اهمیت گلت شده است.

شازده کوچولو تکرار کرد تا در خاطرش بماند :

- همان مقدار وقتی که برای گلم صرف کرده ام ...

روباه گفت :

- آدمها این حقیقت را فراموش کرده اند. اما تو نباید فراموش کنی. تو مسئول همیشگی آن می شوی که اهلیش کرده ای. تو مسئول گلت هستی...

شازده کوچولو ترار کرد تا در خاطرش بماند :

- من مسئول گلم هستم.

شازده کوچولو گفت :

- سلام.

سوزنبنان راه آهن گفت :

- سلام.

شازده کوچولو گفت :

- تو اینجا چه می کنی؟

سوزنبنان گفت :

- من مسافرها را به دسته های هزارتایی تقسیم می کنم و قطارهای حامل هر دسته را گاهی به سمت راست و گاهی به سمت چپ می فرستم.

یک قطار تندرو نورانی، که مثل رعد می غرید، از آنجا گذشت و اتاقت سوزنبنان را به لرزه درآورد.

شازده کوچولو گفت :

- اینها خیلی عجله دارند. دنبال چه هستند؟

- خود رانند قطار هم نمی داند.

یک قطار تندرو نورانی دیگر از جهت مخالف آمد و غرش کنان گذشت. شازده کوچولو پرسید :

- به همین زودی برگشتند؟...

سوزنبنان گفت :

- همانها نیستند. این یک قطار دیگر است که دارد برمی گردد.

- مگر آنجا که بودند راضی نبودند؟

سوزنبنان گفت :

- آدم هیچ وقت آنجایی که هست راضی نیست.

سومین قطار تندرو نورانی هم مثل رعد غرید. شازده کوچولو پرسید :



- اینها مسافره‌های اولی را دنبال می‌کنند؟

سوزن‌بان گفت :

- اینها هیچ چیز را دنبال نمی‌کنند. اینها آن تو خوابیده اند یا خمیازه می‌کشند. فقط بچه‌ها صورتشان را به شیشه‌ها چسبانده اند و تماشا می‌کنند.

شازده کوچولو گفت :

- فقط بچه‌ها اند که می‌دانند دنبال چه هستند. آنها وقتشان را صرف یک عروسک پارچه‌ای می‌کنند و عروسک  
برایشان عزیز می‌شود و اگر آن را ازشان بگیرند، به گریه می‌افتند...

سوزن‌بان گفت :

- خوشا به حال بچه‌ها!

شازده کوچولو گفت :

- سلام.

فروشنده گفت :

- سلام.

این فروشنده صاحب قُرصهای فردِ اعلائی بود که تشنگی را برطرف می کند. هفته ای یک دانه از این قرصها می خورند و دیگر احساس نیاز به آشامیدن آب نمی کنند.

شازده کوچولو پرسید :

اینها را می فروشی برای چی ؟

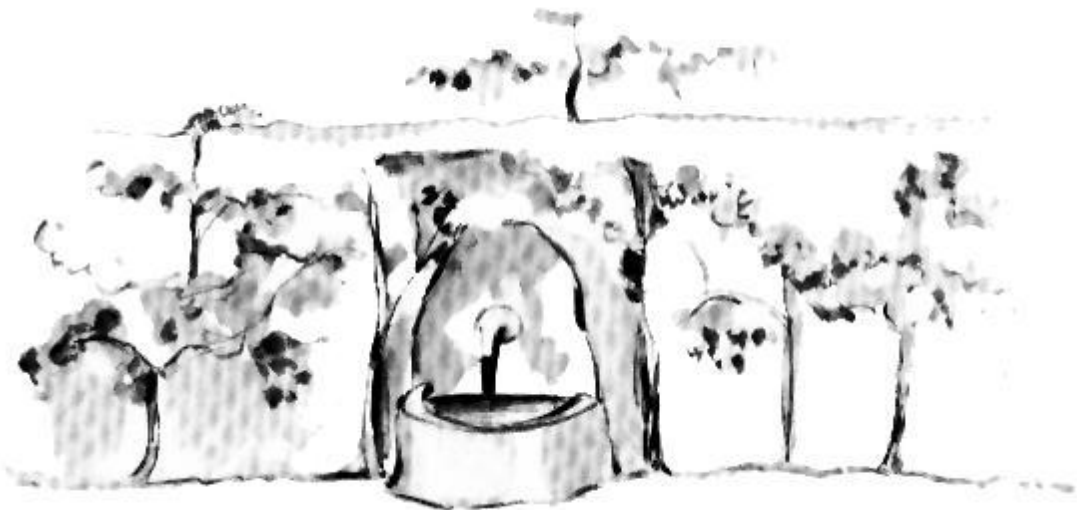
فروشنده گفت :

- برای صرفه جویی عمده در وقت. متخصصها حسابش را کرده اند. هفته ای پنجاه و سه دقیقه صرفه جویی می شود.

- و با این پنجاه و سه دقیقه چه می کنند؟

- هر کاری که دلشان بخواهد ...

شازده کوچولو با خود گفت : « اگر من پنجاه و سه دقیقه وقت اضافی داشتم، آرام آرام به طرف چشمه ای می رفتم ... »



از خرابی هواپیما در صحرا یک هفته می گذشت و من در حال آشامیدن آخرین قطره ذخیره آبم به قصه آن قرص فروش گوش داده بودم. به شازده کوچولو گفتم :

- خاطرات تو خیلی قشنگ است، ولی من هنوز هواپیما را تعمیر نکرده ام و دیگر آب آشامیدنی ندارم. البته چه خوب بود که من هم می توانستم آرام آرام به طرف چشمه ای بروم!

شازده کوچولو گفت :

- دوستم روباه ...

- آقا کوچولوی من، این دیگر نقل روباه نیست!

- چرا نیست؟

= چون به زودی از تشنگی می میریم...

استدلال مرا نفهمید و در جوابم گفت :

- چه خوب است که آدم، حتی در دم مرگ، دوستی داشته باشد. من خیلی خوشحالم که یک دوست روباه داشته ام...

در دل گفتم : «خطر را متوجه نیست. او هیچ وقت نه گرسنه می شود و نه تشنه. کمی نور آفتاب برایش کافی است...»

ولی او نگاهی به من کرد و به اندیشه ام جواب داد :

- من هم تشنه ام... برویم یک چاه پیدا کنیم...

از سر خستگی حرکتی کردم : جستجوی چاهی به تصادف در فراخنای صحرا خیال باطل است. با این همه، هر دو به راه افتادیم.

ساعتها بی آنکه سخن بگوییم راه رفتیم. شب فرا رسید و ستاره ها یک یک روشن شدند. من که به سبب تشنگی کمی تب داشتم، گویی آنها را خواب می دیدم. کلمات شازده کوچولو در ذهنم می رقصید. از او پرسیدم :

- پس تو هم تشنه ای ؟

ولی جواب سوال مرا نداد. فقط با لحن ساده ای گفت :

- آب برای دل هم خوب است...

از سخنش چیزی نفهمیدم، ولی حرفی نزد. می دانستم که نباید از او چیزی پرسید.

خسته بود. نشست. در کنارش نشستیم. پس از مدتی سکوت گفت :

- زیبایی ستاره ها از گلی است که دیده نمی شود...

جواب دادم : « البته » و بی آنکه چیزی بگویم به موجهای ماسه در زیر مهتاب نگاه کردم.

شازده کوچولو باز گفت :

- صحرا زیباست.

راست می گفت. من همیشه صحرا را دوست داشته ام. روی تپه ای از ماسه می نشینی، چیزی نمی بینی، چیزی نمی شنوی، و با این همه چیزی در میان سکوت می درخشد...

شازده کوچولو گفت :

- آنچه صحرا را زیبا می کند، این است که چاهی در جایی پنهان کرده است ...

ناگهان با تعجب به راز آن درخشش شگفت ماسه ها پی بردم. هنگامی که پسر بچه خردسال بودم در یک خانه قدیمی زندگی می کردم و افسانه ای بر سر زبانها بود که گنجی در آنجا پنهان است. البته هرگز کسی نتوانست آن را پیدا کند. و شاید حتی کسی دنبال آن نگشته باشد. اما تصور این گنج همه اهل خانه را مسحور می کرد: خانه ما در گنج دلش رازی نهفته دارد...

به شازده کوچولو گفتم :

- آره، چه خانه باشد و چه ستاره و چه صحرا، چیزی که مایه زیبایی آنهاست، از چشم سر پنهان است!

شازده کوچولو گفت :

- خوشحالم که با روباه من هم عقیده ای.

داشت خوابم می برد. او را در بغل گرفتم و باز به راه افتادم. منقلب شده بودم. به نظرم می آمد که گنجینه ظریفی در بغل دارم. حتی به نظرم می آمد که چیزی از آن ظریف تر بر روی زمین نیست. در پرتو مهتاب، به آن پیشانی رنگ پریده، به آن چشمهای خواب رفته، به آن طره های مو که در باد می لرزید، نگاه می کردم و با خود می گفتم : « آنچه من می بینم فقط صورت ظاهر است، مهمترین چیز از چشم پنهان است ...»

چون نیم لبخندی بر لبهای نیم بازش می گذشت، باز با خود گفتم : « آنچه در وجود این شاهزاده کوچولوی خواب رفته شدیدا متاثرم می کند وفاداری او به یک گل است. خیال سرخ گلی است که در وجود او، حتی در حال خواب، مانند

شعله چراغ می درخشد... « و آن وقت او را باز هم ظریف تر و شکننده تر دیدم. چراغ را باید محافظت کرد : چه بسا اندک بادی آن را خاموش کند ...

و همچنان که پیش می رفتم، هنگام طلوع آفتاب، چاه را یافتم.

شازده کوچولو گفت :

- آدمها توی قطارهای تندرو می چپند، اما نمی دانند دنبال چه می گردند. آن وقت توی هم می لولند و دور خودشان می چرخند...

سپس گفت :

- چه حاصل ...

چاهی که به آن رسیده بودیم مثل چاههای صحرای آفریقا نبود. چاههای صحرا گودالهای ساده ای است که در ماسه کنده اند. این چاه به چاه روستاها شباهت داشت. اما در آنجا روستایی نبود، و من پنداشتم که خواب می بینم.

به شازده کوچولو گفتم :

- عجیب است. چرخ و سطل و طناب، همه چیز مهیاست...

خندید. طناب را گرفت و چرخ را چرخاند. و چرخ، مانند بادنمای کهنه ای که مدتها باد بر آن نوزیده باشد، به ناله درآمد.

شازده کوچولو گفت :

- می شنوی؟ ما چاه را بیدار کردیم، دارد آواز می خواند...

نمی خواستم که او تلاش کند. گفتم :

- بگذار من بکنم. این کار برای تو خیلی سخت است.



سطل را آهسته آهسته تا لب چاه بالا آوردم و راست روی طوقه قرار دادم. آواز چرخ همچنان در گوشم مانده بود و در آب سطل که هنوز می لرزید لرزش خورشید را می دیدم.

شازده کوچولو گفت :



- من تشنه این آبم. بده بخورم...

و من فهمیدم که او در جستجوی چه بوده است!

سطل را به لب او نزدیک کردم. با چشمهای بسته از آن نوشید. این منظره برای من به شیرینی و زیبایی عید بود. و آن آب چیزی سوای نوشیدنی های دیگر بود. آبی بود تراویده از پیاده روی در زیر ستاره ها و آواز چرخ چاه و تلاش دستهای من. این آب چون ارمغانی مفرح دل بود. هنگامی که بچه بودم، چراغهای درخت نوئل و نغمه نماز نیمه شب و شیرینی لبخندها به همین شکل مایه درخشش هدیه عید میلاد بود که به من می دادند.

شازده کوچولو گفت :

- آدمهای سیاره تو پنج هزار گل در یک باغ می کارند... و آنچه را می جویند آنجا نمی یابند.

در جواب گفتم :

- بله، آن را نمی یابند.

- و با این همه آنچه به دنبالش می گردند، بسا که در یک گل یا در اندکی آب یافت شود...

جواب دادم:

- البته.

و شازده کوچولو باز گفت:

- اما چشم نابیناست. با دل باید جستجو کرد.

من آب نوشیده بودم. آسوده نفس می کشیدم. ماسه هنگام طلوع آفتاب به رنگ عسل است. این رنگ عسل نیز به من لذت می بخشید. پس چرا دلم گرفته بود؟...

شازده کوچولو که باز در کنارم نشسته بود با لحن آرامی گفت :

- تو باید به قولت وفا کنی.

- کدام قول؟

- یادت است؟ ... پوزه بند برای گوسفندم... آخر من مسئول آن گل هستم.

طرحهایی را که کشیده بودم از جیبم در آوردم. شازده کوچولو آنها را دید و خنده کنان گفت :

- بائوباب های تو کمی شبیه کلم اند...

- عجب!

مرا بگو که به بائوباب های آن همه می نازیدم!

- روباه تو ... گوشه‌هایش ... کمی شبیه شاخ است... زیادی هم دراز است!

و باز خندید.

به او گفتم :

- آقا کوچولو، بی انصافی می کنی. چیزی که من می توانستم بکشم فقط مارهای بسته و مارهای باز بود.

گفت :

- خیلی خوب، حرفی نیست. بچه ها می فهمند.

پس یک پوزه بند با مداد کشیدم و وقتی که به او دادم احساس غم شدیدی کردم:

- تو نقشه هایی داری که من از آنها بی خبرم...

جوابم را نداد. فقط گفت :

- آخر می دانی، فرود من به روی زمین... فردا یک سال از آن می گذرد.

و بعد، پس از لحظه ای سکوت، باز گفت:

- من نزدیک همین جا به زمین آمدم.

و سرخ شد.

و من دوباره، بی آنکه بدانم چرا، احساس غم عجیبی کردم. با این همه، سوالی به نظرم رسید و پرسیدم :

- پس اتفاقی نبود که صبح روز آشنایی مان، یک هفته پیش، تو همین جور تک و تنها هزار میل دور از هر منطقه

مسکوی گردش می کردی! می خواستی به نقطه فرودت برگردی؟

شازده کوچولو باز سرخ شد.

با اندکی تردید گفتم :

- لابد برای جشن سالگرد...؟

شازده کوچولو دوباره سرخ شد. او هرگز به سوالها جواب نمی داد، ولی اگر کسی سرخ شود به معنی جواب مثبت است.

مگر نه؟

به او گفتم :

- من نگرانم...

ولی او در جواب گفت :

- تو حالا باید به کارت برسی. باید بروی سراغ هواپیمایت. من همین جا منتظرت می مانم. فردا عصر برگرد...  
ولی خاطر من آسوده نبود. به یاد روباه افتادم. اگر کسی تن به اهلی شدن بدهد بسا که باید کمی هم گریه کند...

نزدیک چاه، یک دیوار کهنه سنگی نیمه ویران بود. فردا عصر که از کارم فارغ شدم و به آنجا برگشتم از دور شازده کوچولو را دیدم که بر سر آن دیوار نشسته پاهایش را آویزان کرده بود. صدایش را شنیدم که می گفت:

- مگر یادت نمی آید؟ قرارمان دقیقا اینجا نبود!

لابد صدای دیگری به او جواب داد، چون شازده کوچولو باز گفت :

- چرا! چرا! روزش درست است، ولی جایش اینجا نیست...

راهم را به طرف دیوار ادامه دادم. باز هم نه کسی را می دیدم و نه صدایش را می شنیدم. با این همه، شازده کوچولو دوباره گفت :

- ... البته. خودت روی ماسه ها رد پای مرا خواهی دید که به کجا می رسد. همان جا منتظرم باش، شب که شد می آیم.

به بیست متری دیوار رسیده بودم و باز چیزی نمی دیدم.

شازده کوچولو، پس از لحظه ای سکوت، دوباره گفت :

- زهرت کاری هست؟ مطمئنی که خیلی زجرم نمی دهی؟

من با دلی پردرد بر جا ایستادم، ولی باز چیزی نمی فهمیدم. شازده کوچولو گفت :

- حالا دیگر برو... می خواهم بیایم پایین!



آن وقت من هم به پای دیوار نگاه کردم و از جا جستم.

به سوی شازده کوچولو، یکی از آن مارهای زرد بود که در ظرف سی ثانیه هر آدمی را به دیار عدم می فرستند. در حالی که در جیبم به دنبال تپانچه ام می گشتم به سرعت پیش دویدم. ولی مار، از صدای پای من، مانند فواره ای که فرو نشیند، آرام روی ماسه ها خمید و بی آنکه شتاب کند، با خش خش خشک و خفیفی چون خش خش فلز، لابه لای سنگها خزید.

من درست به موقع به پای دیوار رسیدم و شازده کوچولو را، رنگ پریده چون برف، در حال فرود به میان بازوانم گرفتم.

- این چه حکایتی است؟ حالا دیگر با مارها حرف می زنی!

شال زرّینی را که همیشه به گردن داشت باز کردم، آب به شقیقه هایش زد و جرعه ای به خودش نوشاندم. و اکنون که دیگر جرئت نداشتم که چیزی از او بپرسم. با متانت به من نگاه کرد و دست دور گردنم انداخت. صدای تپش قلبش را، مانند تپش قلب پرنده تیر خورده ای که دم مرگ باشد، حس می کردم. به من گفت :

- خوشحالم که نقص هواپیمایت را رفع کردی. حالا دیگر می توانی به وطنت برگردی.

- تو از کجا می دانی؟

اتفاقا خودم هم آمده بودم تا به او خبر بدهم که با همه ناامیدی در کارم موفق شده ام!

به سوال من جواب نداد، ولی گفت :

- من هم امشب به وطنم بر می گردم.

سپس با لحن حزینی افزود :

- راه من خیلی دورتر است... خیلی دشوارتر است...

حس می کردم که اتفاقی غیرعادی روی می دهد. او را چون کودک خردسالی در آغوش می فشردم و با این همه به نظرم می آمد که او یک راست به گردابی فرو می رود و من برای نگه داشتنش هیچ کاری نمی توانم بکنم...

نگاه افسرده اش گم گشته در افق دور بود. گفت :

- من گوسفندت را دارم. و آن جعبه نگهداری گوسفند را هم دارم. و پوزه بند را هم دارم.

و لبخند اندوهگینی زد.

مدت درازی صبر کردم. حس کردم که اندک اندک تنش از نو گرم می شود.

گفتم :

- آقا کوچولو، تو ترسیده ای...

البته ترسیده بود! ولی آرام خندید و گفت :

- امشب خیلی خواهم ترسید...

باز از احساس واقعه ای جبران ناپذیر تنم یخ کرد و فهمیدم که فکر محروم شدنِ همیشگی از شنیدن آن خنده شیرین از حدّ تحملم بیرون است. خنده او برای من چون چشمه آبی در دل صحرا بود.

- آقا کوچولو، می خواهم بار دیگر صدای خنده ات را بشنوم...

ولی او به من گفت :

- امشب درست یک سال می شود، و ستاره ام درست به بالای نقطه ای می رسد که من سال پیش آن جا فرود آمدم...

گفتم :

- آقا کوچولو، آن داستان مار و وعده دیدار و ستاره مگر همه اش یک خواب آشفته نیست؟

ولی او به سوال من جواب نداد. فقط گفت :

- آنچه مهم است با چشم دیده نمی شود...

- البته.

- همین طور برای گل. تو اگر گلی را که در ستاره ای باشد دوست بداری چه شیرین است شبها نگاه کردن به آسمان! همه ستاره ها گل می شوند.

- البته.

- همین طور برای آب. آن آب که تو به من دادی تا بخورم مثل نغمه موسیقی بود، به سبب چرخ چاه و طناب... یادت هست... آن آب مفرّح دل بود.

- البته.

- تو شبها به ستاره ها نگاه خواهی کرد. وطن من آنقدر کوچک است که نمی توانم جای ستاره ام را به تو نشان بدهم. چه بهتر که اینطور است. چون ستاره من برای تو یکی از ستاره ها خواهد بود. آن وقت تو دوست خواهی داشت که به همه ستاره ها نگاه کنی... همه آنها دوستان تو می شوند. و حالا می خواهم هدیه ای به تو بدهم...

دوباره خندید.



- ای آقا کوچولو، آقا کوچولو من عاشق شنیدن این خنده ام.

- هدیه من درست همان است... این هم مثل همان آب است...

- مقصودت چیست؟

- آدمها ستاره هایی دارند که یک جور نیستند. برای کسانی که سفر می کنند ستاره ها راهنما هستند. برای کسان دیگر فقط یک مشت چراغهای کوچک اند. برای کسانی که دانشمندند ستاره ها مسئله علمی هستند. برای آن مرد تاجر، ستاره ها طلا بودند. ولی همه این ستاره ها ساکت اند. تو، برعکس، ستاره هایی خواهی داشت که هیچ کس دیگر ندارد...

- منظورت چیست؟

- شبها که به آسمان نگاه می کنی، چون من در یکی از ستاره ها هستم و چون من در یکی از ستاره ها می خندم، پس برای تو مثل این است که همه ستاره ها می خندند. تو، فقط تو، ستاره هایی داری که می توانند بخندند!

و باز خندید.

- و وقتی که تسلّی پیدا کردی (آدم همیشه در هر غمی تسلّی پیدا می کند)، از اینکه با من آشنا شده ای خوشحال خواهی شد. تو همیشه دوست من خواهی بود. و تو با من خواهی خندید. و گاهی، همین جور بی خیال، برای تفریح، پنجره ات را باز خواهی کرد... و دوستانت از اینکه می بینند تو به آسمان نگاه می کنی و می خندی تعجب خواهند کرد. آن وقت تو به آنها خواهی گفت: « بلی، ستاره ها همیشه مرا می خندانند!» و آنها خیال خواهند کرد که تو دیوانه شده ای. می بینی چه کاری دستت داده ام!...

و باز خندید.

- درست مثل این است که من، به جای ستاره، به تو یک عالم زنگوله داده باشم که می توانند بخندند... .

و باز خندید. سپس لحنش دوباره جدّی شد و گفت:

- امشب ... تو نمی خواهی بیایی.

- من تنهات نمی گذارم.

- امشب حالت کسی را خواهم داشت که درد می کشد... یک خرده هم حالت کسی را که دارد جان می دهد. خوب، همین طور است دیگر. نمی خواهی بیایی این را ببینی، چه لزومی دارد...

- من تنهات نمی گذارم.

ولی او نگران بود.

- اگر این را می گویم... از بابت آن مار هم هست. مبادا تو را هم بگزد... مارها مودی اند. شوخی شوخی هم ممکن است آدم را نیش بزنند...

- من تنهات نمی گذارم.

ولی چیزی باعث اطمینان خاطرش شد. گفت :

- البته این هم هست که در نوبت دوم دیگر زهر ندارند...

آن شب، رفتن او را ندیدم. بی صدا گریخته بود. وقتی که خودم را به او رساندم، با حالتی مصمم و با گامهای تند پیش می رفت. مرا که دید فقط گفت :

- اِه! تو هم این جایی...

و دستم را در دست گرفت. ولی باز نگران شد :

- خوب نکردی که آمدی. می دانم که ناراحت می شود. من ظاهرا خواهم مرد. ولی باطنا این طور نیست...

من هیچ نگفتم.



- می فهمی؟ آنجا خیلی دور است. نمی توانم این تن را با خودم آنجا ببرم، خیلی سنگین است.

من هیچ نگفتم.

- ولی این تن مثل یک پوسته کهنه دور انداختنی است. پوسته های کهنه دور افتاده که غصه ندارند...

من هیچ نگفتم.

اندکی دلسرد شد. اما باز کوششی کرد و گفت :

- چه قشنگ خواهد شد! من به ستاره ها نگاه خواهم کرد. همه ستاره ها چاههای آب با چرخهای زنگ زده خواهند بود.

همه ستاره ها به من آب خواهند داد که بخورم...

من هیچ نگفتم.

- چه بامزه خواهد شد! تو پانصد میلیون زنگوله خواهی

داشت و من پانصد میلیون چشمه خواهم داشت...

من هیچ نگفتم.

و او نیز ساکت شد. چون گریه می کرد.



- همین جاست. بگذار قدمی تنها بروم.

و نشست ، چون می ترسید.

باز گفت :

- می دانی... گل من... آخر من مسئولش هستم! و او خیلی ضعیف است. خیلی هم ساده دل است. و برای حفظ خودش

از آزار جهان فقط چهار تا خارِ پرپری دارد ...

من نشستم، چون دیگر نمی توانستم خودم را سرِ پا نگه دارم.

گفت :

- هان... دیگر تمام شد...

باز اندگی مردّد ماند. سپس برخاست. قدمی برداشت. من نمی توانستم تکان بخورم.

جز نور زردی که کنار قوزک پایش برق زد چیز دیگری نبود. او لحظه ای بی حرکت ماند. فریادی نزد. مانند درختی که فرو افتد آرام بر زمین افتاد. حتی صدایی برنخاست، چون روی ماسه ها افتاد.



و اکنون درست شش سال گذشته است... هنوز این ماجرا را برای کسی نقل نکرده ام. دوستانی که مرا دوباره دیدند خیلی خوشحال شدند که زنده ام می بینند. من غمگین بودم، ولی به آنها می گفتم: «از خستگی است ...»

حالا اندکی تسلی یافته ام، یعنی... نه کاملا. ولی این را می دانم که او به سیاره اش برگشته است، زیرا، هنگام طلوع آفتاب، اثری از پیکر او ندیدم، پیکری که وزن چندانی هم نداشت... و من دوست دارم که شبها به ستاره ها گوش بدهم... که گویی پانصد میلیون زنگوله اند.

ولی چیزی که نگرانم می کند: پوزه بندی که برای شازده کوچولو کشیدم فراموش کردم که تسمه ای به آن وصل کنم! و شازده کوچولو هرگز نتوانسته است آن را به پوزه گوسفند ببندد. آن وقت با خود می گویم: «در سیاره او چه رخ داده است؟ چه بسا که گوسفند گل را خورده باشد...»

گاه با خود می گویم: «حتما نخورده است! شازده کوچولو هر شب حباب شیشه ای روی گلش می گذارد، و مراقب گوسفندش هم هست...» آن وقت شاد می شوم. و ستاره ها همه آرام می خندند.

گاه با خود می گویم: «چه بسا که یک بار از او غفلتی سر بزند، و همین کافی است! شبی حباب شیشه ای را فراموش کرده باشد، یا گوسفند در دل شب بی صدا از جعبه در آمده باشد...» آن وقت زنگوله ها همه مبدل به گریه می شوند!...

این جعبه معمّای بسیار بزرگی هست. هم برای من و هم برای شما که مثل من شازده کوچولو را دوست دارید، اگر در جایی که نمی دانیم کجاست، گوسفندی که نمی شناسیم گلی را خورده یا نخورده باشد دیگر هیچ چیز جهان چنان که هست نخواهد بود...

به آسمان نگاه کنید. از خود پرسید: «آیا گوسفند گل را خورده یا نخورده است؟» و ببینید که چگونه همه چیز دگرگون می شود...

و هیچ کدام از آدم بزرگ ها هرگز نخواهد فهمید که این چقدر اهمیت دارد!



این منظره برای من زیباترین و غم انگیزترین منظره در جهان است. این همان منظره دو صفحه پیش است، ولی من آن را بار دیگر کشیدم تا خوب به شما نشان بدهم. همین جا بود که شازده کوچولو بر روی زمین پیدا و ناپیدا شد.

به این منظره با دقت نگاه کنید تا مطمئن شوید که اگر روزی به افریقا و به صحرا سفر کردید می توانید آن را بشناسید. و اگر واقعا گذارتان به آنجا افتاد، خواهش می کنم شتاب نکنید، لحظه ای چند، درست زیر آن ستاره، بایستید! آن وقت اگر کودکی به سوی شما آمد، اگر خندید، اگر موهای طلایی داشت، اگر به سوالهای شما جواب نداد، لابد حدس خواهید زد که او کیست. آن وقت محبت کنید و نگذارید که من این همه غمگین بمانم. زود برایم بنویسید که او برگشته است...

پایان